



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>

@Caffetakroman



رمان دخیای شیطان | نوشته ساحل طهماسبی

telegram.me/caffetakroman

چق...

یکی دیگه زدروپیشونیش...

لبخندی به عصبانیت نیتی زدم...

نیتی - ایههههه خودرمیگیره!

خواست بلندشه که تلافی کارهوری دراره که هوری ازاون نگاهای مخصوصش که ادمو تخریب میکنه بهش انداخت.

نیتی هم خیلی مظلوم البته بایه لبخندخیلی مسخره سرجاش نشست ومازدیم زیرخنده...

صدای خانوم دادجو بلندشد - اگه چیزه خنده داری هس بگین ماهم بخندیم...

سرمونوانداختیم پایین.

دودقیقه بعدازسرگرفتیم. یهودیدم یه چیزی محکم خوردتوسرم...

باتعجب برگشتم دیدم نگین جامدای کیمی روپرت کرده طرفم.

- کرمته?

-اره... حوصله ام سررفته. بحث بندازین وسط!

نازی خودشوانداخت جلو - خاستگار جدیدهوری!

طهورا - نازی خفه شو!

باکنجکاوای برگشتم سمت هوری - عه? اره? اسمش چیه?

هوری یه نگاه باغضب انداخت نازی وجوابمو داد - سمیر.

ایدا - ولله خداشانس بده!

بقیه ی زنگ وهوری ازسمیرگفت واخرشم گفت امین (پسر داییش) گفته نه!

همین که زنگ خورد مٹ فشنگ پریدم و به سمت نیتی یورش بردم - خدافض عشقم باهاش روبوسی کردم ورفتم سمت

ایداوکیمی وازاونام خداحافظی کردم و پریدم بیرون ورفتم سمت حیاط ازخانوم زابلی و خانوم کبودی خداحافظی کردم ورفتم

سمت ماشین.

-سلام پدر خسته نباشی!

-سلام مرسی خودت خسته نباشی!

-مرسییییی!

بحارف یاسی (داداش بزرگه ی منه وعشقم) همه امون بلندشدیم که بریم پایین سرم پایین بودو داشتیم بادقت به طریقه ی راه رفتنم نگاه میکردم که صدای نیتی وبعدهش پس گردنی که خوردم اومد-چته امروز؟ تو خودتی!

—ای خدا ازت نگذره مردم! گوساله!هیچیم نیس!

زنگ تفریح وبادلکک بازیای بچه ها گذروندیم!

وقتی اومدیم بالا خانوم احمدی (دیبرورزش) اومده بود، عذرخواهی کردیم و سرجاهامون نشستیم، قرارشدبریم توحیاط اما بامخالفت بچه ها ردشد وتوکلاس نشستیم!

به زور هفت نفری خودمون وتوی دوتا نیمکت جاکرده بودیم ودورهم نشسته بودیم که کیمیا یهو باصدای بلندی دستاشوکوبید رولپاش-بچه ها بیچاره شدیم! دوروزدیگه ازمون نمونه داریم!

هممون یه اه بلند گفتیم و ایدا ونازی هرکدوم باتندی یه استرسی بهش گفتن!

خوب البته راس میگن سرهرامتحان ماین بدبختی رو داریم!

نگین-شماهاخوندین؟

نیتی-نچ کی حوصله داره!

من-راس میگه همینم که واسه امتحانا می خونیم خلیه!

نازی-ولی من یخورده تست زدم!

هوری باغیظ یه نگاه بهش انداخت-توکه بله خرخوان!

ایدام که ازهفت دولت ازاد!بادبختی ثبت نامش کردیم!

کیمیا هم که دیگه می دونیم چه خری میزنه نیاز به پرسیدن نداره! ولله!

صدای اعتراض، هوری بلندشد-اهههههه حوصله ام سررفت یه بحثی بندازین وسط!

نگین-خوچه بگیم؟

-نمی دونم حوصله ام سررفته!

بعديه نگاه به کیمیا انداخت که سرش پایین بود وداشت باماژیک یه چیزی میکشید رومیز.

فضولیم گل کردو باهزاربدبختی بلندشدم که بینم کیمی چیکار میکنه

بلندشدنم همانا ولیزخوردنم همانا!

پاروروی لبه ی نیمکت گذاشتمو باباسن کوییدم زمین!

اول چندثانیه همه توشوک وسکوت بودن!

یدفعه کلاس ترکیدومنم تازه فهمیدم که نشیمن گاهم ترکیده! ای ننه مردم! □ □

ولی اصلا به روخودم نیاوردمو خیلی ریلکس بلندشدم ونشستم سرجام!

بچه ها کم کم خندشون بنداومد وتازه یادشون اومدم من مردم یازنده ام!

چندبارحالمو پرسیدن و منم با ته مونده ی دردم جوابشونو دادم!

روانی....

یه نگاه به ساعت کردم ساعت 4.

این دفعه زنگیدم به امیرعباس! □ بعد از چندبوق برداشت -سلام عشقممم!

-سلام، خاله! جون مادر جون بیا این خواهرتو جمع کن پدرمارو درآورد همچین ازمون کارمیکشه انگار بلدوزریم!

-الهی بمیرم می خوامی از زیر کار در برین؟

صدای دادامیرارسلان اومد -اره خاله تورو خدا!

خندیدم -باز تو گذاشتی رو اسپیکر؟

-جون خاله عادت کردم!

-حالا عیبی نداره! امیرتا ساعت 4 ونیم بیاین در کارگاه!

-چرا خاله؟ اتفاقی افتاده؟

-نه بابا می خوام برم خرید واسه نامزدی کیمی گفتم بیاین کمکم!

بازارسلان هوار کشید -باشه خاله الان میام!

و تلفن قطع شد!

باتعجب تلفن و گرفتم روبه روم -جاااان؟

خندم گرفت -دیوونه!

موبایل و انداختم توجییم و برگشتم که زنگه رودیدم باز عصبی شدم. من که قرار نیست اینجا کار کنم پس حداقل عقدمو خالی کنم!

باسرعت خودمو رسوندم بهش و با عصبانیت بهش توپیدم -چرا بدون اطلاع قبلی امتحان گرفتی؟

برای اینکه پسر برادرت قبول شه؟

خب از اول استخدامش میکردی دیگه این همه ازمون و امتحان تعوری و عملی نداشت! من امیدوار شده بودم که حتما کارو میگیرم به چندتا ازمون نرفتم که شاید جای دیگه قبول شم!

خیلی ریلکس منوزدکنار و رفت -می خواستی امید نداشتی باشی و از مونای جاهای دیگه ام شرکت کنی!

یعنی امپر چسبید -هووووی پیری! باتوام!

زنگه که داشت سوار ماشین گرونقیمتش میشد برگشت سمتم -احترامتونگه دار!

رفتم جلوش -بین پیری مطمئن باش یه روز جواب این کار تو میبینی! یه روز حسرتمو می خوری حالا بین!

هولش دادم توماشین و درو محکم بستم! صدای بوق ماشینی اومد. میشناختمش پس بدون صبر کردن و با عصبانیت به سمت اون ماشین حرکت کردم!

پاهامو محکم میکوبیدم زمین و به سمت ماشین میرفتم. —چی شده ساسا زدن توپرت؟

دوتا محکم زدم روبازوهاش!

یه بار فشارم داد که حس کردم مردم وزنده شدم وبعد ولم کرد!

ارسلان همیشه خیلی شدید ابراز علاقه میکنه!

ولی خب بی منظوره عیب نداره!

امیرارسلان که به سمت نگین یورش برد، دست امیرعباس جلوم دراز شد-سلام ایدی!

بالبخندباهش دست دادم-سلام امیرخوبی؟

-مرسی

امیرعباس دستمو ول کرد و به سمت نگین رفت، ارسلان پسربانشاط وازهفت دولت ازاده

اما امیرعباس مغرور و با خودیا مهربونه، خیلی اقامنشانه رفتار میکنه وهمین باعث جذابیتش شده!

با ساحلم احوالپرسی کردم، که حس کردم کمرم ازوسط دوتا شد،نفسم تو سینه موند، باعصبانیت برگشتم سمت کسی که

زدتوکمرم-گاوووحشی داری شوهرمیکنی هنوزعین خرجفتک میندازی قورباغه؟

یه لبخندمسخره زد-سلام عشقم اگه حیوونی مونده بازم تشبیه کن!

باعصبانیت خواستم بهش بتویم که نگین نداشت-به به سلام لوییای عزیزم!عروس خانوووووم یه دست بکش بالا سرما

شایدبختون بازشه!

ارسلان رفت جلوومحک کیمیاروبغل کرد-خاله لوبیا!!!!!!مبارک باشه ایشالله خوشبخت بشین!

بعدنگین وکشیدجلو هردوتا دست کیمی بلندکرد یکیشوگذاشت روسرخودشو واون یکیم گذاشت روسرنگین وخودش

بلندبلندشروع کردبه مثلا دعا کردن-خدایا من زن نمی خوام خرنمیشم ولی یه دوست دخترخوشگل وپولدار وخوش هیکل

اووووووووووف□ بهم بده!یه شوهر کوتوله هم مثل خود خاله نگین بهش بده!

هممون زدیم زیرخنده ونگین قرمز شدوخواست دادبکشه که صدای هوری مانع شد-علف که هیچی شکوفه دادم نمی خواین

بریم توووو!□□□

★طهورا★

بالاخره بعدده دوردورپاساژوزدن کیمیا یه لباس ابی کمرنگ چشمشو گرفت!

قدماموتندکردم ورفتم توی بوتیک اما هرچی منتظرشدم کیمیانیمدتو!

رفتم سرک بکشم که ...

به به بین کی اینجاس!

پس بگو چرا کیمیاماتش برده نگو یار محترمو دیده!

خواستم برم جلو که دیدم نگین محکم زد پشت سرش-خاک برسرت کنن که اینقد ضایعی.

احمق الان باید خودتو بی تفاوت نشون بدی! احمق قق قق!

کیمیا بغض کرد (الهییییییی □) و دستشو گذاشت پشت سرش -خب چی کار کنم؟ دوهفته اس ندیدمش! حتی ازدور!

یه قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید! □

باناراحتی رفتم جلو -الهی بمیرم!

نیتی خودش و انداخت جلو -حالا چرا؟

—شیوا باهاش شرط بندی کرد. بارید هم باخت!

شرطشونم این بود دیگه تا روزنامزدی حق نداریم همو ببینیم.

ساحل -خب سرکار؟

-باریدم مجبور شد برام مرخصی رد کنه!

اومدم جور و عوض کنم -خب عیبی نداره امشب و بچسب که حسابی دلتنگی و

برگشتم سمت بارید. اوخی الهی این پسر چقدر لولویا رودوس داره! چقدر نامرتبه! دوستاش جنگولک بازی در میاوردن که بخنده

ولی نمی خندید!

ایدا -بچه ها هنوز کیمیا روندیده ها!!

کیمی -الهی بگردم چقدر لاغر شده!

هممون باهم نگاش کردیم وزدیم زیر خنده. این دیگه خیلی شیداس!

وایسا بینم چرا ما 6 تاییم؟

★ نگین ★

اخی کیمیا جیگرمو کباب کرد. خب باید یه کار و اسش می کردم!

نگامو دور بوتیک چرخوندم که رسیدم اتاق پرووووووووووو

یه لامپ بالاسرم روشن شد. به امیر عباس و امیر ارسلان اشاره دادم که باهام بیان!

یه خورده که از شون دور شدیم امیر ارسلان باز نطق کرد -پیشده خاله؟

یه لبخند مزخرف زدم -باریدو دیدین؟

امیر عباس -اره چطور؟

-قیافه اشو دیدین؟

امیر ارسلان -اره خیلی ژولیده بود!

لبخند مسخره امو مسخره تر کردم -اخه کیمیا رودوهفته اس ندیده! می خوام بفرستم شون تواتاق پرو تا رفع دلتنگی

کنن . . .

هر دوشون باهم خندیدن -خب ما چی کار کنیم??

-اقاعباس میری باباربد حرف میزنی هروقت علامت دادم بایه لباس میفرستیش اتاق پرو!

ارسلان توهم سرفروشنده روگرم کن منم برم ببینم اتاق پرو جا داره یانه! □

سرتکون دادن ورفتن!

خداروشکربوتیک هم لباس زنانه داشت هم مردانه!

خیلی عادی جویری که کسی شک نکنه رفتم دراتاق پرو روبازکردم!

نه بابا جاداره!

ارسلان یه نیم نگاهی بهم انداخت ومنم باعلامت سربهش فهموندم خوبه و به کارت ادامه بده!

باربدوبقیه اومدن تو...

دیدم وقت تنگه بدو رفتم لباسه رو سائزکیمی گرفتمو رفتم پیش کیمی ولباس وگرفتم سمتش-دییابروپوشش دیگه یه

عالمه چیز دیگه بایدبخیریم غروب شد!

بچه ها ازرفتارم شوکه شدن اما چیزی نگفتن!

کیمی روفرستادم اتاق پرو خواست دروقفل کنه که نذاشتم-نه قفلش نکن تا پیام زیپ لباسوبیندم!

سروشو تکون داد ودروقفط گذاشت روهم!

برگشتم سمت پسرا باهزاربذبختی به امیرعباس فهموندم که باربدو بفرسته تو!

تا امیرباباربدکلنچار میرفت من ماجرا روبه بچه ها گفتم وگفتم تودید باربد نباشن!

به دراتاق پروچشم دوختم که دیدم امیرعباس وباربدبا یه اخم وحشتناک دارن میان نزدیک اتاق پرو امیردروسریع باز کرد

وباربدوپرت کرد تو و محکم دروبادستش گرفت!

لبخندی زدم وبرگشتم سمت بچه ها..!

★کیمیا★

الهی بمیرم واسش عشق همیشه مرتب من اینقدشلخته بوووووود...

اهی کشیدم ویه نگاه به لباس انداختم. خوشگل بود. لباسمو دراوردم وپوشیدمش!

ای جان چقدخوشگل شدم. رنگ ابی لباس باپوستم جوردرمیومد!

لباس خوشگلی بود بالاتنه اش کاملاً پوشیده بودوحالت یه اشک وسط سینه اش لخت بود!

دامنشم ازحریرچندلایه بوووود!

خلاصه عاشقش شدم

خواستم نگین وصدابزنم بیادزیپ لباسوبالا بکشه که یه نفر پرت شد توووو!

چشمم قدتوپ شده بود! پسره هول شده بودومی خواست دروبازکنه ومدام عذرخواهی میکرد...

یه خورده بیشتر دقت کردم بهش. نفسم بنداومد.. ای ..ای... این اینجا چی کارمیکنه?

نفسام صدادر شده بود!

دست خودم نبود اما اروم بهش نزدیک شدم و دستمو گذاشتم روبازوش. -بارید؟

تنش به طور واضحی لرزید. دیدم دستاش محکم دور دسته ی در حلقه شد برگشت سمتو باناباوری نگام کرد. به چشماش نگاه کردم و برای صدمین بار دلم لرزید..

دست لرزونشو اورد بالا و گذاشت کنار صورت!

-وای دختر؟ خودتی دیگه؟

تک خنده ای کردم و مثل یه گربه صورتمو به دستش مالیدم!

اصلا باورم نمیشد که از نزدیک میدیدمش. دوهفته شاید کمه باشه واسه دلتنگی اما یه عاشق اینو نمی فهمه!

عطرش توی اتاق پرو رو پر کرده بود!

دلم واسه اغوش گرم و پراز عشقش تنگ شده بود!

بدون معطلی خودمو پرت کردم تو بغلش! محکم به خودم فشارش میدادم! به پشتش چنگ میزد.

اونم انگار حال منو داشت! انقدر محکم فشارم میداد که، تیریک تیریک استخوانام و شنیدم!

دستای داغش که روپشتم کشیده میشد اتیشم میزد.

حلقه ی دستاش دور کمرم تنگ تر شد و فشار دستش روپشت بیشتر شد! فهمید زیپ لباسم بازه. خیلی اروم کشیدش بالا! و منو از خودش جدا کرد!

پیشونیمو بوسید و بدون هیچ حرفی رفت بیرون!

فهمیدم، فهمیدم که حالش خراب بود.

برق تحسین تو چشماش و فهمیدم و من عاشق تر شدم. عاشق مردی که معشوقش بودم!

لبخندی زدم و دستمو کشیدم روی پیشونیم لبخندم شدت گرفت و نوک انگشتمو که کشیده بودم روی پیشونی بوسیدم...

★ ساحل ★

باخنده دست نیتی و کشیدمو به طرف میز مون رفتم!

—کشتی منو! بیا بشین دیگه ارومت بگیره!

با بچه ها سریه میزنشسته بودیم و طبق معمول نگین دلک بازی در میاورد و مامیخندیدیم!

به صندلی تکیه زدم و یه نگاه به کیمیا و باربد انداختم که چه عاشقونه بهم نگاه میکردن و باهم حرف میزدن!

اخی دیدی چه طور یکی از مون کم شد؟

یاد 8 سال پیش افتادم. وقتی همون یه نوجوون 15 ساله بودیم!

اخی چقد زود گذشت!

چه اتفاقی افتاد!

چقدتغییر کردیم...

هی...

خییییلی تغییر کردیم!

امیرعباس وامیرارسلان چقد بزرگ شدن! برگشتم یه نگاه بهشون کردم. این دوتا مثل چسب دوقلون! امکان نداره یه جا برن و باهم نباشن!

یه اتفاق باحال توی خانواده ی نازی اینا افتاد

غریب الوقوع! اصلا شنیدم مردم! اخه لامصب نمی گنجید!

هیچوقت یادم نمیره نازی اون روز باذوق هممون ودعوت کرد کافی شاپ و گفت خبرمهم دارم!

باکلی ذوق وشوق حاضرشدم ورفتم کافی شاپ!

نازی تارسیدیکی یه دونه کارت عروسی گذاشت تودستمون وگفت بازکنین ببینین عروس دامادکین?

وقتی بازش کردم مخم سوت کشید!

اصلا فک نمی کردم یاسی با داداش نازی...

بخداموندم! تازه وقتی نگین به نازی گفت چه طور شده وبه یاسی حرف زدم. نازی بهش توپیدگفت حق نداری به زن داداشم حرف بزنی!

دختر به این ماهی وماهم فکمون کف زمین!

الان قربونش برم یاسی جونم 5ماهه حاملس!

نازی هم یه عمه به قربونش بره گذاشته دوریاسی که نگووو!

خواهرنگین با برادریکی ازدوستاش ازدواج کرد ورضا داداششم که سربازیه!

طاها داداش هوری با دخترخاله ی کیمیا (روژین) ازدواج کرد.

ژینا خواهرنیتسا با یکی ازپسرای دانشگاهشون به اسم علیرضا ازدواج کرد.

خواهرایدا باپسرعمه اش ازداج کرده ویه پسر2ساله داره!

داداششم الان هم سن امیرارسلانه 17سالشه!

خواهرکیمیا شیوا الان حامله اس وبا خاستگارسمجش افشین ازدواج کرده!

اخرشم خواهرای خودم سارا که این پسرای شاخ شمشادوداره!

سانازم که با شوهرش امیرعلی رفتن تهران وهردوشون توی بیمارستان کارمیکن!

ماها خودمون!

نیتی که خانوم دکتره!

نگین که عکاسه واتلیه داره!

کیمیا که توی نوپو هستش!

خدم گرفت. این چرا اینطوریه؟

یه فکر پیداومد توی کله ام! خب چرانزارمش سرکار؟

همینطور که گردنمو ماساژ میدادم - نه آقای محترم من من خوردم به شما!

چشماس یه برقی زد. بایه لبخند کج مسخره جوابمو داد - نه دیگه گوش کن دختر کوچولو من خوردم بهت!

منم مثل خودش یه لبخند تحویلش دادم - نه دیگه عموجون من خوردم بهت!

- نه دیگه دختر گلم من خوردم بهت نگا شربتاهم ریختم روت؟ □
چیییییییی؟

یه نگا به لباسم انداختم! لباس زردم نارنجی شده بوووود!

اصلا کلکل یادم رفت با عصبانیت سرمو اوردم بالا - خب چرا حواست به راه رفتنت نیست!

بابغض سرمو انداختم پایین - حالا بالین لعنتی چی کار کنم؟

- عه تاحالا که تو خورده بودی به من حالا من باید حواسم به راه رفتنم باشه؟

بعدیه نگاه به لباسای خودش انداخت وزیر لب با خودش غرغر کرد - تازه ی لباسای خودمم کثیف شد اه!

وایسا بینم این چرا سینی دستشه؟ از کارکنای تالاره؟

یه لبخند خبیث زد - به هر حال کاریش نمیشه کرد حالا برو به پذیراییت برس نمی خوام مهمونی خراب بشه!

رنگ صورتش روبه قرمزی رفت - من از کارکنای اینجا نیستم!

- واقعا پس این سینی چی میگه!

و تشرش زد - د بجنب مهمونا منتظرن!

ویه لبخند خبیث تحویلش دادمو در رفتم!

اخیییییی لامصب این لذتی که توی مردم ازاری هست توی هیچ چیز نیست!

به طرف کیمیا رفتم و خودمو ولو کردم کنارش - چه خبر عروس خانوم؟

- وای ساحل به کسی چیزی نگیا!

باتعجب نگاهش کردم - what?

- باربد گفت امشب به عاقد گفتم بیاد عقد کنیم؟

مثل برق گرفته ها راست نشستم - چیییی؟

مگه بابات اجازه میده؟

یهو چهرش توهم رفت - نه! به باربدم گفتم گفت اگه نزاره حداقل صیغه کنیم!

خواستم چیزی بگم که صدای عصبی باربد اومد - ساحل پاشو!

با عصبانیت برگشتم سمتش - چته؟ تنرس نمی تونم بدزدمش!

وناراحت از جام پاشدن - بچه ها گفتن نروها!

من خرگفتم کیمیاتنهاس!

وباعجله دورشدم!

خدایا!!!!!!

اومدم ثواب کنم کیمیا تنها نباشه باربداومد کبابمون کرد!

چرا هیشکی منودوس نداره? □

حوصله نداشتم برم پیش بچه ها پس سرخرو کج کردم سمت یاسی جون گردوقلمبه!

بالبخندرفتم سمتش - سلام گردالی!

بازوق بغلم کرد - ووووی ساسا خوبی?

خندیدم - اره گردالی من عالی توام که معلومه خوبی! اون نخودکوشولو چطوره? امیرخوبه?

-امیر که عالییییی نخودم که خوووبه دیگه!

-واای یاسی رفتی سونو نی نی چی شد?

-نی نی کوچولوپسره!

صدای ناراحت امیرازپشت سرم اومد. بالبخندبلند شدم وبانهایت ادب باهاش سلام واحوالپرسی کردم - سلام اقا امیرخوب

هستید?

-سلام ساحل خانوم! متشکرشما بهترید? خانواده خوب هستند?

-ممنون متشکر. معلومه این حسادته پای شما هم گرفته!

تک خنده ای کرد و رفت پشت یاسی وموهاشوازروی شال حریربنفشش بوسید - اره دیگه اخه شریکم میشه!

اخم شیرینی که مخصوص خودیاسی بودروپوشینیش نشست - هیشکی جای عاقامونو نمیگیره!

یهونمیدونم چی شد یاسی مٹ فشنگ ازجاش پرید ودوید سمت دستشویی!

امیرم بدو بدو دنبالش رفت!

به رفتارشون خندیدم.

خب ازاینجام انداختنمون بیرون!

من چرا اینقد مظلومم?

خیلی ریلکس رفتم سمت میزمن - Hello!

نگین - اومدی?

به مسخره نگاش کردم - نه عزیزم هنوزتورا هم ایشالله فردا صب میام!

هوری ونیتی - خیلی مسخره ای!

شونه ای بالا انداختم-میدونم منم به مسخرگی گفتم!
صدای اهنگ موردعلاقه ام اومد-بچه ها پیاشین بریم بتکونیم!
ایدا سرشو گذاشت رومیز-پاشم نمیا!
نازی محکم زد توپشتش که جیغش بلند شد-غلط کردی پاش!
دست بچه ها رو گرفتم و بردم پیش کیمی و باربد!
روبه کیمی خیلی نامحسوس اشاره کردم که چی شد?
اونم بهم فهموند که باباش به هیچکدوم رضایت نداده!
ای حال کردم ای حال کردم حال این باربد اینطور گرفته شد!
بابدبختی اون دوتا راضی کردیم که بیان برقصیم!
خودمون شروع کردیم جیغ کشیدن و رفتیم وسط و دوراون دوتا حلقه بستیم.

چقددوس داشتن توشیرینه
تورنگ چشما ت به دل میشینه
تورومن دوس دارم تا اونجایی
که ادم واسه حوا میمیره

توهستی تنها عشقم تودنیا
نباشی می مونم بی توتنها
نگی که یک روز ازمن دلگیری
دوست دارم توروقدردنیا

واسه دیدنت قلبم میلرزه
وجودتوبه دنیا می ارزه
برای لحظه های شیرینم
لب توداره بهترین مزه

(بقیه ام ریختن وسط وهمه پراکنده شدیم!

باخنده یه یه چرخ زدم وخواستم به بقیه ی رقصم برسم که بادیدن شخص روبه روم خشکم زد. این گفت ازاین کارکنا نیستا!
ابروهاشو واسم بالا انداخت و اشاره کردبرقصم خیلی ضایم!

چقددوس داشتن توشیرینه
تورنگ چشما ت به دل میشینه

اختصاصی کافه تک رمان

رمان دخیای شیطان

تورومن دوس دارم تا اونجایی

که ادم واسه حوا میمیره

که ادم واسه حدامیمیره

واسه داشتنت جونمم میدم

توچشمای تومن عشقودیدم

کنارتودنیا چه جذابه

تورومن تواغوشم میگیرم

توخوبی که دنیا واسم خوبه

نباشی تودنیام چه اشوبه

تودلیلی واسه قلبم

که توسینه هر لحظه میکوبه

که توسینه هر لحظه میکوبه

چقد دوس داشتن توشیرینه

تورنگ چشمتا به دل میشنه

تورومن دوس دارم تا اونجایی

که ادم واسه حوا میمیره

که ادم واسه حوا میمیره

(زندگی شیرین/امیرفرجام)

اهنگ که تموم شد یه چشمک بهم زد و رفت منم همینطور که توبهت پرویش بودم رفتم سرجام نشستم

★ نیتسا ★

اهمهه لعنت بهت اشکانی!

اخ که هروقت یادش میوفتم می خوام اتیش بگیرم!*

این اشکانی عوضی اعصاب که واسم نداشت!!!

ازوقتی تشریف نحسشو گذاشته توی این بیمارستان زندگی رو به کامم زهر کرده!

توی هرکاری دخالت میکنه!

چشاش گشاد شد_چییییییییی؟

_روپوشت رنگی شده نه خونی! حالا چی شده؟

_نمی دونم تو بیمارستان سرم گیج رفت و از حال رفتم وقتی بهوش اومدم (دندوناشو با حرص روهم فشار داد)اون پسره ی

عوضی همون دکتره هم گفت یه سربزنم دستشویی!

تک خنده ای کردم _بجنب اماده شو مرخصیتو بگیر تا بریم پیش ایدا تنهاس

الانم غصه نخور خودم حالشو میگیرم! بدو!

★ایدا★

کلافه از کلاس خارج شدم.اعصاب سروصدای بچه ها رو نداشتم ولی مجبور بودم تحمل کنم!

برای رسیدن به هدفم مجبور بودم. با اعصاب خردی وارد دفترشدم

_خانوم غزالی من دیگه کلاس ندارم سرم هم دردمیکنه زودتر میرم خداحافظ!

و فقط صدای خداحافظیشو شنیدم. ازمن خوشش نمیومد. باهام بد بود ومنم عادت کرده بودم به این رفتاراش!

سریع سوار ماشین شدمو از درواز مدرسه زدم بیرون.

به اولین چراغ قرمز که رسیدم موبایلمو دراوردم و شماره ی13تیم اشکانو گرفتم

_الو اشکان؟

_سلام ایدا چطوری؟

_مرسی الان میام اونجا

_چی میگی تو؟ الان مشتری داریم نمیشه!

_چرا نشه بزار صاحب جنس و بینن. تا 10مین دیگه اونجام فعلا

وبلافاصله قطع کردم.حوصله ی زرزراشو نداشتم ولی بهش احتیاج داشتم سرزبون دار و وارد بود مشتریای خوبی هم جور

میکرد.

دقیقا ده دقیقه طول کشید تا برسم

یه نگا به ماشینای گرون قیمت پارک شده کردم

پس اومدن زیاد بیرن!

نیشخندی زدمو رفتم بالا در واحدش منتظرم بود

_علیک سلام خاله قزی

_سلام چه خبر؟

_بزار برسی اول بعد شروع کن

_خودت میدونی دردم چیه پس ببند

اختصاصی کافه تک رمان

رمان دخیای شیطان

پوفی کرد و رفتیم داخل 4تا آقای اتو کشیده نشسته بودن رومبل، بدون سلام کردن نشستیم جلوشون_میدونم حرفای قبلی رو زدین فقط بگین چند کیلو؟

یکیشون که ازهمه سنش کمتر بود و خداییش جذاب تر بود ابروشوانداخت بالا_خانوم کی باشن؟

دست به سینه نشستیم وپوزخندی زدَم_صاحب جنس!

شوکه شد_برای این کار کوچولویی خانوم کوچولو!

_پس به سلامت!

داد دوستش دراومد_یه لحظه ساکت باش مازیار!

اخم شدیدی کرد، اون یکی دوستش شروع کرد_10کیلو و4تا دختر!

اخمی کردم_باشه همین الان حاضره!

وبلند شد وبه سمت دررفت_فردا تحویل میگیرن جنسو

وبلند دادزدم_اشکی خداحافظ

واومدم بیرون،وقتی من باشم اشکان میره توی اتاق و بیرون نمی یومد تا من برم

پوزخندی زدَم یه چیزی توگلوب سنگینی میکرد

سریع سوار ماشین شدم_لعنت بهت زندگی

بغضم ترکید محکم با مشت کوبیدم رو فرمون_اخه چرا؟ چرا؟ چرا خدا؟ چرا؟

★نازنین★

_نگین عشقم ارامت بگیره دیگه! ابرومونو بردی!•

برگشت یه زبون دارزی بهم کردوپرید توی بوتیک لباسای خاکبرسری•

_روانی! ☺ ▪

نگین بعداز اون اتفاق تونست سریع خودشو جمع و جور کنه و یه دختر فوق العاده شاد بشه وهمین اراده اش منو عاشق

خودش کرده ▪

این دختربوی زندگی میده!

_نازیبیی!

باز جیغش رفت هوا و ابروریزش شروع شد!

همه برگشته بودن سمتم!

خیلی ریلکس یه لبخندسکته ای ▪ زدمو رفتم تو مغازه!

بالاخرم رفتم جلو یه پس گردنی مهمونش کردم

_ابرومو بردی بچه بازشروع کردی؟

—عزیزم گشمنه!

لباسوازروسرش پرت کردو باغرغر رفت سمت تلفن

—ای کوفت بخوری

★ طه‌ورا ★

لیوان اب رو گذاشتم روی میز و به دیشب فکر کردم!

کلا ماکه باهم میوفتیم دیگه کسی جلودارمون نیست!

الهی بمیرم واسه ایدا مادر پدرش رفتن المان به خاطر سرطان مادر بزرگش واون الان یه ساله که تنهاس!

داداششم که سربازیه هرچندماه یه بار بهش سر میزنه! • •

پوووووف....

زنگ رو میزرو فشار دادم که یعنی نفربعدو بفرسته تو!

سرم و گذاشتم روی میزو چندثانیه چشمامو بستم.

باصدای درسرو بلند کردم که دیدم یه پسره که اخمم کرده بود وداشت نگام میکرد

ابرویی بالا انداختم وبادست به صندلی چوبی اتاق اشاره کردم

—بفرمایید!

باقدمای محکم به سمت صندلی رفت وارو نشست روش وبه من نگاه کرد

—خب چه کمکی می تونم بهتون بکنم?

—داداشم?

سرمو به معنی چی تکون دادم و به سمتش رفتمو روبه روش روی مبل نشستم

—می خوام کمک داداشم کنی!

مشکلی با راحت صحبت کردنش نداشتم چون باهمه اینطور برخورد میکردم

—چه کمکی?

اه پردردی کشید وغم توی چشماش نشست

—تعریف تو شنیدم که روانشناس خوبی هستی به خطر همین اومدم پشت

همونطور که گفتم مشکلم داداشمه

داداشم داره خودشو میکشه

بعداز مرگ مادرم ازصبح تواناچه و وقتی میاد بیرون تموم بدنش زخمه انگار که خودشو میزنه وچنگ میندازه

تا اونجا که مطالعه کردم متوجه شدم که مازوخیسم داره اما نمی دونم چطور درمونش کنم

اب دهنشو قورت دادو ادامه داد
 -داداشم زندگیمه تنها کسمه نمی تونم اینطور ببینمش
 لبخندی به این حس برادرانش زدم
 -اره اینطور که تومیگی خودازاری یا مازوخیسم داره که می تونه به دلایل مختلف پیش بیاد □ □ (اگه اشتباهی هست به بزرگیتون ببخشید □ زیاداگاهی ندارم)
 ولی چرا باخودت نیاوردیش □
 اخمی کرد-مشکلم همینه که اصلا ازخونه بیرون نمیاد می خوام یه راهی پیش روم بزاری!
 متفکر از جام بلند شدم وشروع کردم به قدم زدن توی اتاق وهمونطور براش توضیح دادم
 -خب ببین می تونی اول یه مدت برام دوربین وشنود وصل کنی که زیر نظر داشته باشمش?
 اخه طبق گفته های تو ازخونه بیرون نمیاد!
 اونم بلندشد و دستی کشید پشت گردنش
 -اگه به بهبودش کمک می کنه اره حتما!
 لبخندزدم و برگشتم سمتش و دستامو بهم زدم
 -عالیه خیلی عالیه!!
 وبه چشماش نگاه کردم.
 یه لحظه برق ازسرم پرید!
 لامصب چه چشمایی!
 نه خوشگل بود و نه نافذ نه سرد □
 اما یه حس خاصی توچشماش بود که ادمو وادارمیکرد ساعت ها به چشماش نگاه کنی □ □
 باتکون خوردن دستش جلوم به خودم اومد.
 یه پوزخند زد
 -من که رفتم گفتم دیگه جای خالیمو نخوری! □
 این ... این ... این چی پیشه خودش فکرکرده □
 خون خونمو رومیخورد
 -نه که تحفه ای?
 شونه ای بالا انداخت
 -ازعکس والعملت معلومه □
 ودرو بست
 حرص میخوردم چه جوری □

—خب بارید خوبه اذیتت نمیکنه؟
چاقوشو که داشت باهاش میوه پوست میرفت سمتم
—درمورعاقامون اینطور حرف نزنا!!
دستامو به نشونه ی تسلیم بردم بالا و خواستم حرفی بزنم که مامانش پرید وسط بحثمون
—ببین ساحل چه شوهرذلیله!
خندم گرفت
—خسته نباشید خاله (توی حیاط بود داشت باغچه ها رو اب میداد •) ولی حق داره! اقا بارید پسرخیلی خوبیه! ☺ ▪ ☺ ▪
یه نگاه به کیمی انداختم دیدم ازاونور غش کرده ازخوشی ▪
خاله که دخترشو توانون وضع دید خندید و رفت تواتاقشون ▪
برگشتم سمتش و محکم زدم توسرش
—خجالت بکش جلو مامانت!
خندیدو دستمو پرت کرد اونور
—ول کن دیگه بابا! بگو چی کار کردی واسه کارت؟
ویه سیب گرفت سمتم
—یه کارایی کردم! مجوز که قبلا گرفته بودم الانم ساختمون تو مرحله ی دیوارچینییه دو-سه نفرم واسه اگهی توی روزنامه
اومدن که اصلا خوب نبودن! امروز بعدازظهرم یه آقای دیگه میاد!
—اووووم خوبه خب!
چپ چپ نگاش کردم
—نیاز به تایید تو داشتم فقط! ▪ ▪ ▪
آخرین تیکه هلوروهم گرفت سمتم و یدونه محکم زد پس گردنم
—خیلیم دلت بخوادکه
—فعلا که دلم نمی خوادکه
خندید و درقابلمه رو برداشت که به غذاش سریزنه و منم بالبختد بهش نگاه میکردم بلکه یه ذره کار یاد بگیرم دوروز دیگه
ازخونه ی شوهرپرتم نکنن بیرون!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان دخیای شیطان

باشیطنت نگام کرد
-فضووووول!
حرصم گرفت چه جوری

بزخم بکشمش؟
بادندونام تیکه تیکه اش کنم؟

پوووووف... □ □
-بگذریم. اینجا که حاضر شد میایم شروع به کار میکنیم
دوسه تا سفارش جلو جلو گرفتم پس سریع کارمون میگیره ایشالله
-ایشالله!! این شماره ی منه هروقت حاضر شد بهم خبر بدین
سریع گوشیمو دراوردمو شمارشو ذخیره کردم!

به سمت درراه افتاد
-ضمناً فضول کوچولو من دوست بدومادم (باربد) و تو عروسیش کمکش میکردم و توییما رستانم اومده بود سر بزخم به فامیل مون
الانم حرص نخور پوستت چروک میشه
فعلاً □ □ □

وسریع از درزد بیرون
دیگه نمی دونستم چی کار کنم □ □
دور و اطرافمو با حرص گشتم یه اجر سمت در پرت کردم و با حرص جیغ کشیدم
یه نگا به کارگرا کردم مثل روانیا نگام میکردن
یه لبخند عصبی زدم و سریع رفتم بیرون
سعی کردم اروم شم که پدری شک نکنه □

من باید روی این پسره رو کم کنم و کم میکنم
حالا ببینین
★ نگین ★

بلاخره کارای کارگاه ساحل تموم شد و امروز می خوایم براش یه جشن کوچولو توی کارگاهش واسش بگیریم که سوپرایز
بشه! ☺ ▪ ☺ ▪ ☺ ▪ ☺ ▪ ☺

من که عاشق کارگاهشونم (خودشو شریکش)

یه جای خوشگله کنار رودخونه اس و کم باهانش فاصله داره و خلاصه اینکه عالیه! □ □
الانم منتظر هستیم نیتی پول این سطلایی که توش گچ و اب و قاطی میکن حساب کنه! □

نازی هم واسش دوسه تا وسایل ظریف مجسمه سازی گرفته

هوری واسش کارت چاپ کرده و تبلیغات انجام داده البته نداده ها میخواد بده (کلاسش بالاس دخیایمون) □ □ □ □

کیمیا واسش کیک و بادکنک و خلاصه بساط تزینی!
ایدا هم وسایل پذیرایی گرفته البته خیلی زیاد گرفته و من درکش نمی کنم واسه این کارش!

منم براش برنامه دارم....

خلاصه بعداز خریدامون رفتیم کارگاه ساحل

—وووووی اینجا چه خوشگله!

نازی—ارهههههههه جون میده واسه مهمونی!

همه چپ چپ نگاهش کردیم که قشنگ متوجه شد زر زده!

کیمیا—این بیرونش این شکلیه بین توش چه شکلیه!

یهو همه سیخ شدیم و به هم نگاه کردیم.

هوری—یک....دو....سه..

وباتمام سرعت و کلی جیغ جیغ شروع کردیم به دویدن

ایدازودتر از همه رسید اما هرکاری کرد در باز نشد

—ای مرگگگگ □ □ قفله □ □

نیتی بانفس نفس خودشو ولو کرد روی پله های ورودی

—اهههههههه خب الان چه طوری تزین کنین اونجا رو?

باعصبانیت شروع کردم دور کارگاه چرخیدن که چشمم به یه پنجره ی بزرگ افتاد

سریع دویدم سمتش

—اه اینم که بسته اس! □

ومحکم با مشت کوبیدم بهش

یهو دیدم رفت عقب بابته نگاهش کردم دیدم پنجره باز شده □ □ □ ☺ ▪ ▪

اختصاصی کافه تک رمان

رمان دخیای شیطان

یواش یواش لبام کش اومد

—ایووول ☺ ▪ ☺ ▪ ☺—

با خوشحالی دویدم سمت بچه ها

—دخیایااااا بیاین راهشو پیدا کردم

★ سوم شخص ★

باعصبانیت به ارسالان توپید

—قطع کن دیگه توام بالین دوست دخترت مارو کشتی!

امیرعباس—نه اینکه واقعا میخواد باهاش ازدواج کنه!

ارسالان—نه که جزمین باچند نفر دیگه دوست نیست؟

بلاخره رسیدن و پیاده شدن

—کجان پس؟

ارسالان—نمی دونم من که نمی بینمشون!

—بیاین حالا بریم داخل!

کلید و درآورد و وارد شد بچه هاهم پشتش

همینکه ازراهرو گذشتن یه چیزی بالای سرش ترکید و بعدش خییییییس شد

با وحشت چشماشو بازکرد که بچه ها وباربد و اون پسر ی حرص درار همون پسر هورام رو دید و یه پسر دیگه که نمی

شناختش

اصلا یادش رفت چه بلایی سرش اومده یادش رفت که اون دوتا عتیقه پشتش

فقط دوید سمت دوستاشو محکم بغلشون کرد وکلی جیغ جیغ راه انداخت—مرسییییی عاشقتونم

نیتی یکی محکم زد توسرش

—ماخوادمون عاشق داریم برو عاشق شوهرت شو!

با شیطنت ابرو انداخت بالا—کو عاشق؟

خندیدن و محکم زدن پشتش که با هرضربه نفسش رفت و برگشت

تا اینکه امیرعباس به دادش رسید و اونو ازپشت کشید و گرفت تو بغلش

—ولش کنین عشقمو کبودش کردین

ارسالانم به حمایت از خالش جلو اومد

—نبینم خالمو بزینا!

دلش واسه عشقاش ضعف رفت سریع بوسیدشون و برگشت سمت بچه ها که متوجه شد پسرا اونجا وایسادن

اختصاصی کافه تک رمان

رمان دخیای شیطان

سریع قرمز شد و لبشو به دندان گرفت

—بخشید اقایون ممنون بابت لطفتون!

شریکش که اسمش هورام بود متوجه شد که چقد خجالت کشیده و به رنگ صورت این دختر شیرین زبون خندید

—نه بابا خانوم وظیفه اس!

ازبارید و اون اقا که فهمید اسمش ونداده هم تشکر کرد و همه رو بهم معرفی کرد...

داشت ازجشن لذت می برد که با دیدن چیزی رنگ ازرخش پرید و بابیبت به سمتش رفت

بادکنکارو با چسب به دیوار تازه رنگ شده چسبونده بودن □

احساس کرد رنگش داره قرمز میشه خواست داد بزنه که صدای هورام اونو به خودش آورد

—والله ای

و کلافه جلو اومد و پیشش وایساد

ازاین عکس العمل بیشتر اتیشی شد □

خواست چیزی بگه که عباس و ارسلان و هورام باهم سمتش هجوم آوردن و هولش دادن بیرون

هورام—چیزی نگیا ساحل خانوم!

عباس—خاله نمی دونستن گناه دارن!

ارسلان —اگه چیزی شد خودم درستش میکنم!

—اخه چطور ناراحت نشم دیوار کارگاهمو خراب کردن! □ □

هورام—عیب نداره شنیدی که ارسلان جان چی گفت!

نفس عمیقی کشید—من ارومم بریم تو!

★کیمیا★

اوه اوه دروازهد و ساحل عصبانی و اون سه تا جوجه خروس دنبالش!

اومدجلوتر سریع پیش دستی کردم

—بخشید بخشید بوخودا نمی دونستیم خراب میشه خواستیم فقط سوپرایزت کنیم!

دوباره داشت قرمز میشد که اون دم خروس هورام خان محکم زد پشت پاش

ساحلم که قربونش برم اصلا دردو احساس نکرد فقط برگشت یه چشم غره بهش رفت و بالبخند برگشت رو به ما

—نه بابا این چه حرفیه

واقعا خوشحال شدم عیب نداره میدمش اقای صادقی درستش کنن و یه لبخند حرص دراززد

ای که خوب بلد بود چیکار کنه تا تلافی کنه دوباره خندیدنا شروع شد و رسید به کادوها همه کادوهاشونو دادن که رسید به نگین به ماهم نگفته بود که کادوش چیه □ همه زل زده بودیم به دستش دیدم دوتکه پارچه درآورد اول بزرگه رو بست به کمرش (حالا ساحل توبهت بودا) بعد کوچولو هه رو انداخت رو سرش و شالشو کشید از زیرش و چهارطرفشو گره زد و اومد عقب با لبخند به ساحل نگاه کرد از هیچکی صدا در نمی یومد یهو یه صدای تک خنده اومد و دنبالش ما زدیم زیر خنده خودشم از بهت درآومدو زد زیر خنده داشتیم بچه ها رو نگاه میکردم دیدم نیتی بایه حرصی اون پسره وندادو نگاه میکنه که نگو وا چشمه این؟ برگشتم سمت عاقامون دیدم داره نگام میکنه یه زبون درازی براش کردم که سریع برام پیام داد - خانوم خوشگل خوش میگذره که؟ □ از ذوق سریع گوشی رو بوسیدم و نگاش کردم و براش یه چشمک زدم که بهم چشم غره رفت سریع اومد سمتم و یه نگاه به بچه ها کرد وقتی مطمئن شد کسی حواسش بهمون نیست سریع دستمو گرفت و کشیدم بیرون - عه باربد چیکار میکنی مچم کنده شد! □ سریع ایستادو شونه هامو گرفت - کیمیا بزار به قولم پابند باشم دختر اینقد اذیتم نکن الهی بگردم این به من قول داده بود تا روز عروسی فقط بغلم کنه و هیچ عمل منافی عفتی انجام نده نیشم شل شد - خب اقایی چیکار کردم مگه؟ سریع از پشت بغلم کرد - نکن دختر من دیگه اون باربد سابق نیستم دربرابرت سستم اینقد عشوه نیا! اروم خندیدم - چشمه اقایی! سریع روسرمو از روی شال بوسید - چشمتم بی بلا خانومی □ بهشت من توی اغوش باربد بود ♥ "سریع خم شدمو روی دستای محکم و بزرگشو بوسیدمو دویدم تو! نه به خاطر خجالت به خاطر اینکه به خودم اطمینان نداشتم که دختر خوبی باشم " سریع رفتم پیش بچه ها که بیش تراز این بهش فک نکنم

کلافه بودمو می خواستم فقط یه جا بشینم که کولر جلوش باشه!
گرم بود درحد جهنم!

بافلاکت خودمو رسوندم به دفتررییس دانشگاه

اروم درزدم و بالاخره اش وارد شدم

—سلام آقای قربانی برای مصاحبه اومدم!

—به به سلام خانوم حیدری خیلی خوش آمدید!

و اشاره کرد که بشینم

اخییییییش چه خنکه!

—خب خانوم حیدری مدا...

باصدای در حرفش نیمه تموم موندولی اجازه دادکه طرف بیاد تو

من که فقط نشسته بودم ازبادکولر لذت میبردم اما خب فضولی توخونمه به همین خاطر گوشامو تیز کردم

—سلام آقای قربانی ارام هستم برای مصاحبه اومدم!

یهو چشم باز شد چییییی؟

این دانشگاه فقط یه استاد می خواد سریع بلند شدم

—چییی؟ آقای قربانی چندنفررو واسه مصاحبه ی نهایی قبول میکنین؟

پسره هم چشاش گشاد شد

—قضیه چیه آقای قربانی!

لبخندی زدوبه پسره گفت بشینه و منم تواین مدت زیرذربین داشتمش پسره خوشگلیه

چشمای ابیش بدجور خوشگل بود

اخم کردم ونشستم و اونم اومد نشست

—ببینید شما هردوتون عالی هستین وهرچی فکر کردم نتونستم یکیتونو انتخاب کنم ازاستادای دیگه هم پرسیدم اونا هم نظر منو داشتن

الانم نظر ما به اینه که شماکه ازنظر سطح علمی یکی هستین پس بهتره خانوم به داشجوهای پسر تدریس کنه و شماارام خان...

خندید—آقای قربانی من فامیلیم ارامه بنده ارتین هستم! □

اههه منم فکر میکردم اسمش ارامه...

—خب به هرحال و شما ارتین خان به دخترا تدریس میکنی که ببینیم از لحاظ نگهداری کلاس و اخلاق کدوم بهتریید!

چشمامو ریز کردم—پس جنگ، جنگ دخترا و پسر اس! □

خندید-دقیقا!

ارتین-اولین باره که باید ضدپسرا کار کنم!

برگشتم سمتش-ازالان خودتو بازنده بدون! □

پوزخندزد-کری نخون برو سر کلاست جوجه! □

باحرص بلند شدم واستادم روبه روش

-بین اقاپسر هیچ پسری نمی تونه در برابر دخترا قدرت نمایی کنه □

-به پا اشکتو درنیارم! □

-جرعت داری اشکمو درار! □

-جرعت و دوماه دیگه نشونت میدم □

-پس می خوای بچرخي? □

-دقیقا □

-پس به پا سرت گیج نره □

وسریع اذدرزدم بیرون

من اگه تورواز دانشگاه نندازم بیرون نازی نیستم

★ نگین ★

-بابا من ازهیچکی نمی خوام کمک بگیرم کلی جون کندم تا این اتلیه اینطور شده حالا هم که چندتا تبلیغ گرفتم باید

تجهیزاتم بهتر باشه ولی یک درصد از سعید پول نمیگیرم پس یه شریک گیر میارم!

خداحافظ بابا!

وسریع قطع کردم.

پوووووووف

باقیافه ی زار شماره ی اون پسره که نیتی رو چزونده روگرفتم

اسمش چی بوووود?

...رادمهر? رادان? نه بابا اینقدر طولانی نبود?

-بله بفرمایید?

-سلام جناب من دوست خانوم کاظمی هستم اونشب جشن دوستم اشنا شدیم!

-هان بله خانوم قاسمی!خب فکراتونو کردین?

-راستش بله ممنون میشم اگه شمارشونو لطف کنین? حقیقتا به یه ادم کار بلد نیاز دارم و حالا که ایشون حاضرین شریک هم

بشن دیگه بهتر!

—بله یادداشت کنید...09

—اهان اسمشون؟

—فرهود مقامی

—ممنون لطف کردین خدانگهدار!

اونم خداحافظی کردو قطع کردپووووف خداروشکر نیاز نبود اسمشو صداکنم

اون شب توی جشن ساسا گفتم نیاز به شریک دارم اونم گفت یه دوستی داره عکاسی خونده و پولدار! منم گفتم فک میکنم زنگ میزنم!

سریع شمارشو گرفتم

—الو بله؟

—سلام همراه آقای مقامی؟

—بله بفرمایید؟

—جناب درباره ی موضوع اتلیه تماس گرفتم!

—اتلیه؟.....اهان همونی که وندادگفت!

اهان حالا اسمشو فهمیدم ونداد!

—بله می تونین امروز بیاید اتلیه؟

—حتما من ساعت 4اونجام

—مرسی خدانگهدار!

—خداحافظ!

□ □ پووووف

تا ساعت چهار دوسه نفر اومدن و رفتن و یه بارم ازاون مزون واسه تبلیغات زنگ زدن منم گفتم پس فردا بفرستن مدلا رو!

وبلا خره اقاتشریف آوردن

یه پسر بور شیربرنج بود

الانم اقا روبه روم نشسته!

—خب گفتین پس فردا میان دیگه! پس من فردا تا شب لوازم ومیگرم و میارم!(چشاش شبطون شد)واینو یادت نره اینارو ازمن داری؟

اخم کردم—منت میذارى؟ توهم اتلیه رو ازمن داری؟

—نه دیگه اشتب میکنی من می تونستم اتلیه بزمن خانواده قبول ندارن!

دست به سینه شدمو یه ابرومو انداختم بال

—د همین دیگه اتلیه رو ازمن داری! □

حرفی شد-کلید و بده ازروش بزنم یکی
-کلید و انداختم تو دستش که ستمم دراز بود
-میدونم اشتباه میکنم بهت کلید میدم ولی عیب نداره! □
نفشاش عصبی شد-می تونی اعتماد نکنی دنبال یکی دیگه باشی! □
-کسی نیست وگرنه مطمئن باش یکی دیگه رو پیدا میکردم!
ضمنا تا شب کلیدروواسم بیار! □
ودستامو به حالت بای بای تگون دادم
عصبی بود ولی یهو اروم شد!
ابروهام پرید بالا
لبخندی زد-باشه منتظر باش!فعلا! □
ورفت!
شایدسر عقل اوامده!
★ سوم شخص ★

کلافه سرتگون داد-قربان گرفتنش سخته فقط ازهمین راه میشه!
-بهت گفتم نه مازیار!
-این دختر موادهارو که البته گچ بودو دخترارو که ازافراد خودش بودو پس گرفت الان نزدیک 8ماهه باهمین 4تا دخترو
دوکیلو گچ کارمیکنه! دراصل هیچ جرمی انجام نداده!
-ازلحاظ قضایی هم کاری نکرده چون حتی پولارو هم پس داده این دختر یه هدفی داره!
دستی پشت گردنش کشید
-میشه این پرونده رو کلا ببندین? من شخصی پی گیرش میکنم!
مطمئنم به اون باندو نیلو ربط داره!
-راستش منم میخواستم بگم شخصی پیگیری کنی ولی بهتره ماتورو تا تموم شدن ماموریت ازکار معلق میکنیم تا اگه بهت
شک کردن یه بهونه بتونی جور کنی!!
سرشو تگون داد و احترام نظامی گذاشت
-اگه ایرادی نداره ازهمین الان کارو شروع کنم! □!
-برو پسر بهت ایمان دارم!
سریع از در زد بیرون و به سمت اتاقش رفت لباسشو درآوردو کت اسپرت قهوه ایشو پوشید و سریع سوار ماشینش شدو به
سمت اپارتمان اون دختره ی چموش رفت.

همه فکرمیکردن اسم مستعارشه ولی اسم خودش ایداس!!

دختری که قاچاقی بونشو زیر شغلش، یعنی دبیربودن مخفی میکنه!

همه به اسم قاچاقچی میشناسنش ولی حتی یه کار کوچیک هم نکرده!

سر خیلی ازقاچاقچیی بزرگو شیره مالیده و کلاه گذاشته ولی یه خلاف هم نکرده تازه به پلیس واسه دستگیریشون کمک کرده!!

همیشه قبل از تحویل محموله ی همیشگیش به پلیس خبر میداد ولی خودشو افراد زبلش همیشه فرار میکردن!

★این دختر واقعا خاص بود★

دراپارتمانش پیدا شد و به طبقه ی 7 که قرار بود خونه اش باشه رفت.

یه واحد دقیقا روبه روی واحد اون دختر

ازقبل بااون خانواده صحبت کرده فقط نیاز به تایید سرهنگ داشت

به درواحدشون رفت و گفت که خونه حاضره و میتونن برن

قرارشده بود که تا وقتی ماموریتش تموم میشه با اون خانواده خونه هاشونو معاوضه کنن و خب اونا هم باکلی چک و چونه قبول کردن!!

میدونست الان خونه نیست رفت پشت درخونه اش ایستاد

—من تورورام میکنم خانوم موشه! حالا ببین!

وبالبخند به سمت اسانسور رفت!!

★سوم شخص (احسان)★

دیگه تحملشو نداشت صدای دادهای حسام (برادرش) داشت دیوونه اش میکرد

نمی دونست که چرااینطور میکنه؟

چرا مرگ پدرمادرش واسه داداش کوچولوش اینقدر سنگین تموم شده؟

به این فکر میکرد باید چیکار کنه که اونو یه لحظه ازخونه ببره بیرون!

حداقل تا حیاط خونه بیاد!

اون حتی از نور افتاب هم فراری بود!

سرشو گرفت توی دستاش و اروم صحبت میکرد

—پس کی این لعنتی جواب میده؟

صداشو بلند کرد تا به شنودی که توی راهرو وصل کرده بودبرسه

اختصاصی کافه تک رمان

رمان دخیای شیطون

—لعتی نمیشنوی صداشو؟

داره زجر میکشه! داره خودشو میکشه!

دیگه تحمل ندارم! سخته!

صداش مثل خنجر داشت گلوشو زخم میکرد!

دردتوی دلش شده بود یه غده توی گلو! ناخوداگاه صداش بغض داشت

—التماست میکنم زودتر شروع کن!

به تموم مقدسات قسمت میدم بجنب!

دیگه هواراش شده نمک روزخم واسم!

دیگه تحملشو ندارم!

باسرعت ازروی مبل بلندشده و رفت توی حیاط و شروع کرد به دادزدن!

بلند بلند فریاد میکشید. انقدر دادزد که احساس کرد اروم شد و اون غده ی توگلو ازبین رفت. ولی قشنگ حس میکرد

گلو! زخمه!!

دوباره رفت توی خونه و رفت دراتاق برادرش

—حسام؟ داداش؟ دروبازکن!

—احسان دست از سرم بردار!

—اخه چرا؟ بگو دردت چیه لعتی؟

—تونمیفهمی مشکلم! چیه درکم نمیکنی!

ودوباره شروع کرد به دادزدن

دیگه فایده نداشت باید دست به کار میشد!

شده التماسش کنه، شده به پاش بیوفته، اونو واسه درمان برادرش میاورد خونه!

باهمین فکررفت توی اتاقش تا حاضر بشه!

★ سوم شخص (ونداد) ★

درباشدت باز شد

بادیدن هورام و فرهودارترین انچنان نگاهی بهشون انداخت که همشون احساس کردن قهوه ای شدن

هورام چپکی نگاش کرد—بابا اون لامصبارو باز کن خودمو کثیف کردم!

وبالنگشت بین ابروهاشو ازهم باز کرد

ارتین - دختره حالتو گرفته؟

باز حرصش گرفت - دهنتمو ببند ارتین می‌گرم مٹ سگ می‌زنم تا!!

فرهود که قیافه ی ترسیده ی ارتین و دید بهش توپید - چه مرگته ونداد؟ خودت اول پیشنهاد این بازی مسخره رو دادی پس این ادا، اصولارو بزار کنار!

سرشو بین دستاش گرفت - بابا من فک کردم اینا سریع وامیدن نمیدونستم میتونن یه بیمارستانو بندازن جونم عه عه عه دختره ی بی چشم ورو برگشته به پرستارا گفته (اداشو دراورد) شنیدین دکتر راد می‌خواد زنشو ازین پرستاری بیمارستان انتخاب کنه؟

پوووووف اخه مگه قرن بوقه که طرف تو شهر بچرخه بگه اینو می‌خوام اونو می‌خوام!

یه خورده که گذشت متوجه شد که سکوت اتاق غیر طبیعیه

سرشو بلند کرد دید هورام بین انگشت شصت و اشارشو داره محکم گاز می‌گیره که نخنده ارتین قرمز قرمز شده و فرهود سرشو توی کوسن مبل فشار میده و ازشونه های لرزونی معلومه داره می‌خنده

چشاش گردشده با بهت نگاه به این عجبو به ها می‌کرد

بچه هاهم که چشای وندادو دیدن بلند زدن زیر خنده و ونداد همچنان با تعجب بهشون نگاه می‌کرد

وقتی دوهزاریش افتاد که به چی می‌خندیدن ریلکس بلند شدو روپوشش و دراورد و کتشو پوشید

دوستاش که این حالتشو میشناختن سریع ازروی مبل بلندشدن و به سمت در رفتن و اروم بازش کردن تا راه فرار داشته باشن هورام - ونداد به قران دست بهم بخوره کل بیمارستانو میریزم روسرت!

ونداد اروم سمتشون قدم برمیداشت

- جرعت نداری!

ویهو به سمتشون خیز گرفت که اونام سریع در رفتن!

توی راهروی بیمارستان با سرعت میدویدن، و می‌خندیدن و ونداد دنبالشون!

همه با تعجب نگاشون می‌کردن که این چهارتا خرس گنده این چه کاریه میکنن!

به اون دختره ی چش سفید که رسید ایستاد

- می‌خوای بازی کنی خانوم کوچولو؟

پس ببین چطور تلافی میکنم

فعلا یک - یک

باپوز خند نگاش کرد

- فعلا برو به بچه بازیت برس!

و با گستاخی به چشماش خیره شد!

هیچ کدوم کم نمیآوردن ولی ونداد احساس کرد حالش خراب شد احساس کرد آگه بیشتر بهش خیره بشه توی چشمای این دختر غرق میشه!

سریع نگاشو دزدید

—بعدا به حسابت میرسم خانوم!

وباگام های بلند ازش دور شد

باخودش فکر میکرد

—لعتی چه چشمایی داشت!

رفت و نفهمید که چشمای خودش چه به سر اون دختر آورد

★ سوم شخص (ارتین) ★

سریع ازفرصت استفاده کرد و رفت سرکلاسش

اوه اوه یه ان دلش خیلی واسه اون دختره ی سرتق سوخت

چطور میخواست با این قوم اجوج مجوج سرکنه؟

سریع رفت تو روی صندلی استادنشست

—پسر!!!!

اول کسی توجه نکرد ولی بعد یواش یواش ساکت شدن

لبخندی به روشون زد

—خب پسرا شنیدین میگن ماها خیلی پشت همیم؟

همه سرشونو به معنای نه تکون دادن •

لبخندش پاک شد

به شدت ضایع شده بود اما خودشو ازتک وتا نداشت •

—بیبین

وکل قضیه رو واسشون تعریف کرد

—خب حالا ما می خوایم ثابت کنیم پسرا به راحتی می تونن یه دختررو بذارن تو جیبشون

پس می خوام این ترم سرامتحانا درس نخونین

که من برنده شم!

و یه لبخند زد

یکی از پسرا بلند شد

—چی به مامیماسه؟ □

یادش رفته بود که پسرا اگه کاری واسشون سود نداشته باشه انجام نمیدن

—درعوض اگه من استادتون بشم عملی 10 کامل میدم!

همه تعجب کردن □ □

ازخداشون بود چی ازاین بهتر؟

همه باشادی سرتکون دادن

—خب پس، ببینم چیکار میکنین! □

ویه چشمک زد سریع رفت بیرون

میدونست ته ناجوانمردیه ولی میخواست این دختررو بچزونه □

با سرخوشی به سمت کلاس خودش رفت که توی راهرودیدش □

—خانوم حیدری؟

بالبخدمتبرگشت نگاش کرد

—بله اقای ارام؟ □

تعجب کرده بود از این همه مهربونی □ □

—هیچی فقط موفق باشین پسرا کنترلشون سخته! □

—مرسی ازراهنماییتون جناب ارام! ☺ ▪ بفرمایید کلاستون دیرنشه!

ویدونه ازاون خنده های خاص خودشو رفت و

داخل کلاس شد

کپ کرده بود ▪

نگاش به جایی بود که اون دختر وایساده بود ▪

تمام فکرش خنده ی اون دختربود..

چقدرشیرین میخندید ▪ ▪

شاید خیلی زود قضاوت کرده بود!

کلافه مشتشو کوبید توی دستش و رفت سرکلاس

—سلام خانوما!

همه جوابشو دادن!

برخلاف پسرا دخترا خیلی اروم نشسته بودن

—ارتین ارام هستم استاد این ترم شما!

می خوام حسابی درس بخونین

می خوام ببینم دخترا باهوش ترن یا پسرا؟

همه سریع سرتکون دادن

— پس بسم الله!

و شروع کرد به حاضر و غایب کردن

اماتمام مدت لبخند اون دختر جلوی چشماش بود

نفس عمیقی کشید تا این افکار ازش دور شه!

به یه اسم که رسید موند

— مینا نیاوش؟

سرشو آورد بالا و نگاش کرد.

خیلی فرق کرده بود چهرش جالفتاده شده بود

و چیزی که ارتینو اتیش میزد حلقه ی توی دستش بود!

پوووف!!

امروز دیوانه میشد قطعا!

★ سوم شخص (هورام) ★

خیلی اروم داشت با ابزارش خطوط یال اسبی رو که درست کرده بود می انداخت!

آخرین سفارشی بود که باید امروز درست میکرد!

براش خیلی جالب بود که اینقدر سریع کارشون گرفته بود

هنوز یک ماه کامل نشده بود که شروع به کار کرده بودن!

کارش که تموم شد بالبخندبه اثرش نگاه کرد

یه اسب که روی دوپاش ایستاده بود!

با کنجکاوی به ساحل نگاه کرد که داشت مجسمه ای رو میساخت

ازصبح تموم حواسشو گذاشته بود روی اون مجسمه و اجازه نمی داد که هورام ببیندش و گفته بود خاصه و باید اخرش

نشونش بده

یه نگاه به لباسای دختر لجباز روبه روش کرد

همون چهارتاپارچه ای رو که دوستش براش آورده بود رو پوشیده بود

به طور غیر عادی روش تعصب داشت و می پوشیدش!

یخورده. وول وول خورد تا ببینه داره چی درست میکنه اما نفهمید
یواش یواش رفت جلو و دقیقا پشت سرش ایستاد و نگاش کرد
یهو چشاش گرد شد
باچه ظرافتی داشت می تراشیدش
یواش یواش لباس کش اومد و بلند زد زیرخنده
متوجه شد که چطور ترسید و با سرعت روشو برگردوند که موهاش خورد توی سینه و چونه ی هورام
خجالت زده سرشو انداخت پایین
باید این برگ رو که روی جای خاک بر سری این مرده هست رو می تراشید که کامل بشه
والان که هورام دیده بودش داشت اب میشد

سریع وسیله اشو انداخت روی زمین پارکت شده ی کارگاه و رفت بیرون
اما هورام حال دیگه ای داشت اون دختر اینقدر
خجالت زده شده بود که نفهمید خنده ی هورام بلافاصله قطع شده بود
موهاش یه عطر خاصی داشت و اونو حالی به حالی کرده بود
یه نفس عمیق دیگه کشید تا عطر خوشبوش رو دوباره استشمام کنه!

★ سوم شخص (فرهود) ★

یکی یکی باخوشرویی بهشون سلام کرد واسه راهنمایشون کرد به سمت اتاق عکاسی تا لباساروپوشن و گرم و ارایش
بشن

—اقای مقامی؟

بالبخند برگشت سمت خانوم رضایی مدیر مزون

—بله خانوم رضایی؟

—اقای مقامی یکی از مدلای مردمون هنوز نرسیدن اقای ولد بیگی هروقت رسیدن بفرستینش پیش ما

با لبخند سرتکون داد هنوز نگین نیومده بود و داشت نگران میشد چون به هیچ وجه نمی تونسست از دخترا عکس بگیره
سرشو کرد توی لپ تاپ و دنبال ژستای جدید گشت

با صدای ترسیده اش سرشو بلند کرد

—فرهود؟

تعجب کرده بود اون حتی فامیلیشم صدا نمی کرد ولی حالا صداش میکنه

به صورتش که نگاه کرد یکدفعه از جاش پرید
—خانوم قاسمی؟ چی شده؟ چرا رنگتون پریده؟
باصدای در نگاه هردوشون کشیده شد سمت در ولی نگین سریع سرشو به بازوی فرهود فشار داد
—توروخدا بفرستش بره برات توضیح میدم!
پسره با نفس نفس اومد جلوشون
—نگین؟
حس کرد فشار دستای نگین روی بازوش شدید ترشد
دستشو نامحسوس دور کمر نگین حلقه کرد
—نگین؟ از کی تاحالا خانوم منو به اسم صدامیکنین؟
پسره متعجب رنجور زل زدبه نگین
—این چی میگه نگین؟ این شوهرته؟
همونطور نالید
—اقای ولد بیگی بفرمایید بالا من بعدا باهمسرم میایم واسه عکاسی!
و سریع دست فرهود مبهوت کشید دنبال خودش
—اقای مقامی اینا برن کامل توضیح میدم فقط الان ضایع نکنین!
تنها کاری تونست بکنه این بود که سرشو تگون بده....

★ سوم شخص (باربد) ★

فریاد کشید
—مگه بهت نگفتم حق نداری سگارو ازاد بزاری؟
فقط تونست سرشو بندازه پایین
بالین حرکتش بدتر آتش گرفت و فرییم بلند تراز قبل فریاد کشید
—گفتم یا نگفتم پناهی؟
کیمیا که پشت درایستاده بود با بهروز برادرشوهرش سریع رفتن تو
—باربد این چه وضعیه؟ مگه این مسعول نگهداری سگابوده؟
باربد سریع بلند شد و احترام نظامی گذاشت
این احترام نه برای درجه ی بالاتر برادرش بلکه احترامی خاص براش قاعل بودو ازش حساب میبرد

—سرهنگ سگارو باز گذاشته بودن و یه سرباز تازه کار قربانی شده الان اش و لاش روی تخت بیمارستانه
 —خب باشه این که مسعول سگا نبوده برو همونا رو تنبیه کن!
 به نفس نفس افتاده بود میدونست ناحقی کرده
 سرشو جلوی اون سروان تازه کار خم نکرد ولی اگه عذرخواهی نمی کرد عذاب وجدان ولش نمی کرد
 —بیخش پناهی سرتیپ خیلی بابت این موضوع روم فشارآورده
 —نه قربان نفرمایید شما هم حق داشتید
 لبخندی زد بهروز به کیمیا اشاره داد که یعنی ارومش کن وبا پناهی از اتاق رفتن بیرون
 کیمیا جلو رفت و ستاره های سرشونه ی باربدولمس کرد
 —هیچ وقت ازاین اخما به من نکن!
 باربد تک خنده ای کرد واسه دستاشو دور کمر کیمیا حلقه کرد
 —اخه مگه میتونم بهت اخم کنم خانومی؟ به تو که همه ی زندگیمی به تو که، دلیل دیوونگیمی؟ ها؟
 قند کیلو کیلو داشت توی دلش اب میشد
 سریع سرشو بلند کردو زیر گلوی اقایشو بوسید و به سمت درفرار کرد و خندید
 —اون که حق نداری اخم کنی من فقط خنده هاتو میخوام که دنیا مه!
 به سمتش خیز گرفت
 —برو بیرون تا ابروی هردومونو نبردم!
 باناز خندید و رفت بیرون
 خودشو روی صندلی انداخت و به این فکر کردم که چه روزایی بااین دختر داشت و الان شده همه زندگیش
 —دمت گرم که زندگیمو پراز شادی کردی خدا!
 خودکارشو برداشت و سرشو با پرونده ی جدیدش مشغول کرد

★ ساحل ★

والای خدا از خجالت اب شدم سریع از کارگاه دویدم بیرون و پشت به رودخونه شروع کردم به قدم زدن
 اخه بگو دختره ی خر چرا نقد ذوق کردی واسه ی این مجسمه ی لعنتی
 اگه من از اول خودمو بی تفاوت نشون میدادم اونم کنجکاو نمیشد و اون لحظه منو نمی دید
 خب چیکار کنم اهههههههههه
 نفس عمیقی کشیدم هواتاریک شده بود و باید یه تیکه دیگه از اون مجسمه رو تموم میکردم
 زیاد دور نشده بودم اما دلم می خواست قدم بزنم

همینطور واسه خودم راه میرفتم و اهنگ زمزمه میکردم که رسیدم به یه ساختمون خرابه
ازتعب ابرو هام پرید بالا
—یه مدرسه توی این بیابون (چقدم بیابونه واقعا) چیکار میکنه؟
باکنجکاوی رفتم تو
اهه چرا گوشیمو نیاوردم؟
سریع خودمو توجیح کردم چون از خجالت داشتم میمردم و وقت نداشتم ورش دارم!
شونه ای بالا انداختم و از پله ها ی سالن رفتم بالا
—بابا ایول دوطبقه هم هست!
وارد یکی از کلاسای طبقه ی بالا شدم انگار کلاس هنر بوده
چون پراز کاردستیه
یه مترهم ازدیوار اویزون بود
اخی قد میگرفتن اینجا
باصدای بلندی که از توی سالن اومد به خودم لرزید
بسم الله چی بود؟
نفسام ازترس تندشده بود
بازیه صدای دیگه بلندجیغ کشیدمو دویدم بیرون و تند تند جیغ میکشیدم
فقط میخواستم ازاون خراب شده برم بیرون
باتموم قدرتم دویدم سمت کارگاه
داشتم جون میدادم برگشتم یه نگاه به خرابه کردم. که دیدم یه چیز سیاه دارخ باتموم سرعت دنبالم میاد
خواستم هورام و صداکنم که خوردم به چیزی
ازترس یه جیغ بلند کشیدم و سریع نگاه به چیزی که بهش خوردم کردم
بادیدنش یه لبخند باذوقی زدم—هورام داره میاد! نگاش کن هورام!
برگشتم دیدم داره نزدیک میشه
دوباره یه جیغ کشیدم و پشت هورام قایم شدم ولباسشو کشیدم
انگارتازه به خودش اومد وبرگشت سمتم
—چته ساحل؟ چی شد؟
یه نگاه به پشتش کردم و سریع جیغ کشیدم—هوراااا!
چشامو بستم و منتظر شدم بمیرم و تندتند صلوات میفرستادم
حدودا 10دقیقه گذشت که باصدای پارس سگی چشامو بازکردم

نمی تونستم نگاش کنم و ادمه بدم
- اسمش سهیله وقتی 15 سالم بود توی مجازی باهاش اشناشدم
خب .. من اون موقع تازه بایه پسر اشناشدم و اونم خوب میدونست چی کار کنه ..
داشتم عذاب میکشیدم اینا رو تعریف میکردم اما اگه تعریف نمی کردم بدتر میشد فکرمیکرد خودمو میخوام بچسبونم بهش
بایاداوریش غم عالم اومد به دلم
- خب یه دختر مگه چی می خواد از کسی که دوشش داره?
فقط اینکه قربون صدقه اش بره و نازشو بکشه
یه قطره اشک از چشمم چکید □
- واقعا دوشش داشتم و اون ولم کرد. به راحتی طردم کرد از خودش..
من توی سن پایینم به خاطر اون لعنتی سیگار کشیدم اونم چندین بسته!
یک سال براش عزا گفتم یک سال واسش اشک ریختم و سیگار کشیدم یک سال تمام خودمو نابود کردم و آخرش فهمیدم
ارزششو نداشت □ □ □ □
اشکامو سریع بادستم پاک کردم و چشمموباز کردم ونگاش کردم
چشاشو بسته بود و سرشو به مبل تکیه داده بود و به شدت اخم کرده بود
بایداعتراف کنم که خیلی پسر جذابی و اخمش این جذابیت و صبر ابر کرده خصوصا که یه ابروشوبرده بالا
- تموم نشد بررسی هات?
وووووی فهمید □ □ □
سعی کردم عادی جوابشو بدم
- اره تموم شد
چشاش و باز کرد و لبخند باشیطنتی زد- و نتیجه? □
- متاسفانه هیچی عایدم نشد!
باحرص نگام کرد ولی هیچی نگفت
بلندشدم
- خب من برم ببینم بزرگ دوزک اینا تموم شده یانه?
درو باز کردم که صدام کرد- نگین?
پوووووف باز کع به اسم صدا کرد بیخیال بزار راحت باشیم باهم- بله?
- چرا امروز ازش ترسیدی?
- چون سریع اومد جلو و خواست یه غلطی بکنه که نداشتم و خب ترسیدم دیگه!
- وروکمکم حساب کن هروقت اومد نزدیکت صدام کن حواسم هم به اون عوضی هست!

برنگشتم سمتش - ازت ممنونم فرهود!
وسریع از در رفتم بیرون!

★ طهورا ★

بادوتا بوق درخونه باز شد و ماشینو بردم توی حیاط سنگلاخی!
از ماشین پیاده شدم وبه در ورودی نگاه کردم
با موهای اشفته و سرو وضع نامرتب توی چهارچوب در منتظر بود
- سلام آقای پاکزاد!
- سلام خانوم بفرمایید!
وبا دست به داخل اشاره کرد.

باکلنجار رفتن بسیار باخودم و خانواده بالاخره راضی شدم که پیام خونه ی احسان و داداشو ببینم تا شاید بشه معالجه اش کرد

متاسفانه همون روز اول متوجه ی دوربین شد ومن نتونستم ببینمش اما شنودرو پیدا نکرد ومن مدام صداهاشو میشنیدم
باصدای احسان به خودم اومدم
- چیزی گفتید?

- خانوم حواستون کجاست? عرض کردم ازدیشب که که موبایلش زنگ خورد بعدش واکنش هاش وحشتناک شده!

باتعجب برگشتم سمتش
- چی? چطوری یعنی?

کلافه دستی به صورتش کشید و چشای قرمزشو فشارداد
- ازدیشب انگار وسایل میشکونه تا قبل ازاون همچین کاری ابد انجام نمیداد فقط به خودش آسیب می رسوند!
- پس حتما دیشب که بهش زنگ زدن چیز بدی بهش گفتن!
سرشو تگون دادو ازیه راهرو گذشت و دریه اتاقی رسید
- اینه ولی بعید میدونم باز کنه!

- ممنون. آقای پاکزاد انگار حالتون خوش نیست بفرمایید استراحت کنین!

- اره دیشب نخواهیدم گفتم نکنه بلایی سرخودش بیاره!

لبخندی به محبت برادرانش زدم

— پس بفرمایید!

برگشتم و دوتا ضربه به درزدم

— احسان بروگمشو بیرون نیام!

— حسام؟ دروباز نمی کنی واسم؟

— تو دیگه کی هستی؟

خنده ام گرفت —

می خوای من و تو باهمین ولوم از پشت در حرف بزنی و حنجرمونو جربدیم؟

— گفتم کی هستی؟

این چه عصبانیه

— حسام چقدر عصبانی هستی! باز کن ببین منو!

— دلیلی نمی بینم واسه دیدنت!

— واقعا؟ مگه همه دوس ندارن فرشته هارو ببینن؟

— بهت گفتم گمشو حوصله ی مسخره باز یاتو ندارم!

تا همینجا بسه فعلا

— گم که نمی شم چون راه خونتونو بلدم!

— باشه فقط برو!

— باای!

به سمت مبل هارفتم و روشن نشستم باید امروز میسنجیدمش پس فعلا کارباهش دارم!

★ طه‌ورا ★

دوساعتی بود نشسته بودم توی خونشون و دنبال یه روشی می‌گشتم تا این خل و چل از اتاق بکشم بیرون اما هیچی نیومد
توی این مغز!

بادست کوبیدم به بغل سرم

— من اخرش یه راییدا میکنم حالا ببین!

مدل نشستم عوض کردم

— شایدم زنگ زد به ساحل! اره اون همیشه یه راهی هرچند احمقانه ولی با نتیجه ی خوب داره!

از خوشی روی مبل همونطور نشسته پریدم و یه جیغ خفیف کشیدم!
سریع کیفمو برداشتم و رفتم در اتاق حسام!
—حسام جونم؟

—زهرمار و حسام جونم! توکه هنوز اینجا تلپی؟
اخم کردم. این دیگه خیلیییییی داره زرمیزنه!
—اقای پاکزاد یه باردیگه اینجوری حرف بزنی میام شکت میکنم!
صدای پوزخندشو کاملاً شنیدم

—تونستی بیا!

—میاما؟

—باشه بیا!

—توکه می تونی بیای!

—اره ولی نمیام!

—میای!

—نمیام!

—اگه اوردمت بیرون چی؟

—نمیتونی!

—اگه اوردمت بیرون باید کاری واسم کنی!

—قبوله اگه نتونستیم باید گورتو گم کنی!

—قبوله توهم باید باهام بیای بریم بیرون!

—باشه قبول!

—پس تافردا!

—هرری!

این پسر زیادی هم مریض نیست! وقتی حواسش نباشه حالش خوبه! کاملاً هم زبون درازه!
رفتم دراتاقی که احسان واردش شد

—اقای پاکزاد؟

جوابمو نداد

—خب اقای پاکزاد من فردا ساعت 5 دوباره میام! فعلاً!

کاملاً معلوم بودخواه!

طفلی دلم واسش سوخت! چشماش قرمز قرمز بود!

سریع یه کاغذ دراوردمو روش نوشتمو و از زیر درانداختمش توی اتاق احسان

—اقای پاکزاد برادرتون زیاد مشکلی نداره! فردا قول میدم بهتون که از اتاق بکشمش بیرون! فردا ساعت 5 برمیگردم! خدا نگهدار!

یکی دیگه ام نوشته ام فرستادم توی اتاق حسام

—اقای بی تربیت فردا دارم برات! من جات باشم فردا تا 5 بعداز ظهر حاضرم! خوب نیست بری توی خیابونو تیپت بدباشه! خدا حافظ تا فردا!!!

سریع رفتم بیرونو سوار ماشین شدمو رفتم بیرون!

سریع شماره ی ساحل و گرفتم تا بتونم ازش کمک بگیرم

—الو طهورا؟

—سلام ساحل! به کمکت شدید نیاز دارم!

—جانم بگو! چه کمکی؟

راهنما زدم و فرمون چرخوندم

—یادت میاد راجب اون پسره باهات حرف زدم؟ الان رفتم خونه اشون همونطور که داداشش گفت از اتاق نیامد بیرون! اما

باهاش حرف میزنی مثل مریضا نیست انگار حواسش پرت میشه از اون موضوع!

—خب؟

—روانی چطور بکشمش از اتاق بیرون؟

—خب مجبورش کن!

—یعنی چی؟

—یعنی مثل نازی خل رگباری دربنز وقتی شش دنگ خوابه بعدش اونم دروباز میکنه!

والای راس میگه خب—دمت گرم ساسا! جییییییغ!

وقطع کردم!

اره خودش!!

★ نازنین ★

دیگه این پسره داره اعصاب منو بهم میریزه!

یعنی حالمو بد خراب کرده ها!!

جرزن عوضی!

عه عه عه! پسره ی نامرد اومده سر کلاس من به بچه ها گفته درس نخونن دیگه!

پووووف

می دونم چیکارش کنم!

من توروکشم ارتین خرا!

جدیدا یکی ازدخترای دانشجو باهام دوست شده دخترخوبیه و دنبال نمره گرفتن هم نیست!

مینا دخترباحالیه و برای اینکه بچه ها حرف درنیارن اصولا خارج از دانشگاه باهم حرف میزنیم!

بهش گفتم بابچه ها صحبت کنه:

بهشون بگه که باخت من یعنی باخت دخترا! پس پسرارو به درس خوندن تشویق کن و خودشون کمتر درس بخونن!

اونم تا الان که خوب پیشبرده هدفمو!

توی امتحان اولی که گرفتیم پسرانمرشون بالا تربوده!

من میدونم چطور این پسر رو سوسک کنم!

کلاسش که پشت من هستن!

خودمم کار خودشو میسازم!

اینقدر که به خودمو اطمینان دارم که راحت بتونم این پسر رو بندازم دنبال خودم!!

ازافکارخودم خنده ام گرفت وداشتم باخودم میخندیدم که یهو دردفتر(دفتراستراحت اساتید)بازشد و این نره خر اومد تو

لبخندی زدم-سلام جناب ارام خسته نباشید!

باتعجب نگام کرد-ممنون خانوم شماهم خسته نباشید!

ورفت پشت مبلی که روش نشسته بودم(اخه پشتم جای ساز هست)وباخودش حرف میزد

-دختره خل شده! این تادیروز میخواست سرمو ببره!چش شده?

پسره یپسره ی...پسره ی بوووووق!

بااستکان چایش نشست روبه روم-خانوم کلاسا باپسرا سخت نیست?

قندرو گرفتم طرفش که شوکه نگام کرد اما من لبخندزدم-ابدا! درسته پسرا شیطنت دارن اما خب بیشترو بهتر درس

میخونن!

-بله خب!

خودمو ناراحت نشون دادم-بیخشید جناب همه ی پسرا اینطورین?

-مگه ما پسرا چه طوری هستیم?

سریع بلند شدم تا ازخطرات احتمالی جلوگیری کنم-همشون یه تخته اشون کمه و با خودشون حرف میزنن?

اول شوکه شد بعد که واسش افتاد عصبی نگام کرد-خانوم چرا توهین میکنید? من یه تخته ام کمه?

چشامو متعجب کردم وچندقدم رفتم عقب-وا? من کی همچین حرفی زدم?

استکان و گذاشت روی میزوبلند شد-خانوم الان شما گفتی هرکی باخودش حرف میزنه یه تخته اش کمه!

—والای اقای آرام شما مگه باخودتون حرف میزنین؟
 رفتم کنار درو بازش کردم—حتما یه دکتربرید شاید بشه معالجتون کرد!
 مثل این گاواپی که رنگ قرمز نشونشون میدی رم کرد—چه شکری خوردی؟
 خندیدم—وا من بی اجازه دست به غذای شما نمیزنم!
 دیگه از کلش دود بلند شده بود و قرمز زرزر شده بود—فقط از جلو چشم گم شو!
 —راه و بلدم گم نمیشه! الانم کلاس دارم! من رفتم!
 و از در زدم بیرون و صدای دادشو شنیدم—بری دیگه برنگردی!
 کله امو کردم تو به دعای گربه سیاهه بارون نمیداد گربه نره!
 بلند خندیدم و در رفتم
 اخییییییش دلم خنک شد!

★ نازنین ★

از خوشی حال گیری ارتین بعد از تموم شدن کلاس به مینا زنگ زدم و باهم اومدیم کافی شاپ نزدیک دانشگاه!
 حسابی حال کردم با این مینا!
 بچه ی پایه ای و خدایی خوشگل و جذاب!
 اینه که همه دوش دارن ولی نمی دونم این ارتین خله چشه که تا این دختر رو میبینه اخم میکنه و چشم غره میره!
 —به چی فکر میکنی؟
 با صدای مینا از فکر دراومدم و صادقانه جوابشو دادم
 —تو فکر اینکه چرا ارتین باهات بده؟
 تعجب کرد اما به جرعت میتونم بگم که ساختگی بود!
 چرا باید الکی تعجب کنه؟
 —ارتین؟ ارتین کیه؟
 مشکوک نگاش کردم
 —یعنی ارتین و نمیشناسی؟
 چرا اینقدر رفتارش مصنوعیه؟
 —نه! چرا باید بشناسم؟
 —او کیییی! ولش! همون استاد آرام رو میگم!

—اها! نمی دونم والله چرا باید بدش بیاد!
بعددستاشو محکم زدبهم وباشوق نگام کرد—اینارو ولش! یه خبر دارم تووووووپ!
ابروهاموانداختم بالا و یه قاشق بستنی خوردم
—چه خبری؟

—یکی ازدوستانم یه جشن گرفته میای؟
اخم کردم

—ازمهمونی خوشم نمیاد!
خودشو لوس کرد
—چرا؟ توروخدا!!

—واسه اومدنم دلیلی نمی بینم! دعوتم نکردن وازمهمونی خوشم نمیاد!
—اون بهم گفته که یه همراه بیارم نگفته که پسرباشه! پس من تورو میبرم!
دهن باز کردم چیزی بگم که دوتا دست نشست روی شونه هام و صدایی بلند شد
—نازنین هیچ جایی نمیاد!
شوکه شده بودم! هیچ کاری نمی تونستم بکنم اما مینا یه جیغ خفیف کشید
—استادارام!

سریع بلند شدم وخواستم چیزی بگم که ارتین عصبی به مینا توپید
—گمشو مینا! یه بار دیگه دوروبر دخترای دانشگاه بینمت مطمئن باش کشتمت!
مینا اخم کردم

—چرا؟ مگه چیکار کردم؟
حالت تشر زدن پاشو گذاشت جلو که مینا چندقدم ازترس پرید عقب
—چون که تو دیووانه ای! می خوای چندتا دختردیگه رو مثل اترینا بدبخت کنی؟
—اینجا چه حرفاییه استاد؟ نمی فهمم!
—به درک که نمی فهمی فقط گورتو گم کن!
مینا کیفشو برداشت ورفت!

سریع برگشتم سمت ارتین که بتوپم بهش اما بارنگ پریده وخال خرابش پشیمون شدم!
اصلا هول کردم وبدو نشوندمش روی صندلی و خودم جلوش نشستم
—اترین چت شده؟ خوبی؟

اما اون بیحال سرشو گذاشت روی میز و سوییچشو انداخت طرفم
—توی داشبورد قرصامو بیار!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان دخیای شیطان

و باشدت معدشو فشار داد!

سریع بلندشدم که اونم بلندشدو دويد سمت دستشویی!

این چشه؟

دویدم بیرون و رفتم سمت ماشین و سریع داشبورده رو بازکردم و بسته ی قرصشو درآوردم و نگاش کردم (بیسموت ساب سیترا)

ابروهام پریدبالا-زخم معده داره؟

سریع دویدم تو و رفتم در دستشویی و محکم میزدم به در-ارتین باز کن! ارتین لطفا!

واقعا ناراحت شده بودم که یهو در باشدت باز شد و ارتین رنگ پریده تراز قبل اومد بیرون

قرصواز دستم گرفت و درشو باز کرد

یهوانگار تعادلشو از دست دادو تلپ افتادزمین

بدورفتم بالا سرش و برش گردوندم-ارتین؟

موهای رویشونیشو کنار زدم و و چندبار کوییدم رو صورتش نه از حال رفته!

همهمه ها دور زیاد بود

-یکی زنگه بزنه اورژان!

این داد من همه رو به خودشون آورد و دوسه نفر آمدن سمتم

چند دقیقه بعد صدای امبولانس روشنیدم

★ نازنین ★

نشسته بودم روی صندلی و به سرمش نگاه میکردم که قطره قطره از لوله میگذشت و وارد بدن ارتین میشد

حرفای دکترش اومد توی ذهنم-خانوم همسرتون زخم معده دارن نباید عصبی میشدن!

خندم گرفته بود!

فک کن... همسرررررر!

موبایلش توی دستم لرزید و اسم مغل اسایش روی صفحه افتاده بود

ابروهام پرید بالا!

قطع کردو بلافاصله واسش پیام اومد

متنش افتاد روی صفحه

-ارتین داداش تو رو خدا بردار! کار مهمی دارم!

دوباره زنگ زد.

این دفعه برداشتم باید بهش میگفتم!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان دخیای شیطان

—الو ارتین؟ داداش کجایی تو؟

—الو؟ سلام اقا ببخشید شما چه نسبتی باقای ارام دارید؟

تعجب توی صداش بیداد میکرد—شما؟

—اقای عزیز اقای ارام بیمارستان.....هستند. بنده هم همکارشون، حیدری هستم!

صداش کلافه شد

—چرا عصبی شد؟

—شما از کجا می دونید عصبی شده؟

بدون توجه به سوالم حرف خودشو زد

—مینارو دید؟

—جناب شما اینارو از کجا میدونید؟

—ببینید نازنین خانوم همه چی رو از پشت تلفن نمی تونم که بگم الان میام اونجا!

دیگه از تعجب چشم گشادتر از این نمی شد!!

این اسم منو از کجا میدونست؟

شونه ای بالا انداختم. الان میاد میپرسم ازش!

حدودا یک ساعتی ول معطل بودمو این اقای همسرررررهمچنان بیهوشه!

البته یه بار بیهوش اومد اما اینقدر ناله کرد بابت معده اش که مجبور شدن بهش مسکن بزنن و بعد دوباره خوابید!

خدایی دلم واسش سوخت!

این پسر خیلی معصوم بود توی خواب!

کلی هم چهرش مهربونه و این ته ریش قهوه ایش مهربونی صورتشو پوشونده!

باصدای در نگاهمو از ارتین گرفتم وبه دردو ختم!

یه پسر که خییلی شبیه ارتین بود، اشفته اومد سمت ارتین وخم شد و پیشونیشو بوسید!

—الهی قربونت برم داداش باز که خودتو اذیت کردی!

عایا من وجود خارجی ندارم؟

—اهم..اهم...سلام!

بالبخند نگام کرد

—به به نازنین خانوم! خوب هستید؟

—ممنون ولی شما منو از کجا میشناسید؟

—اختیار دارید کل خانواده ی ما شمارو میشناسن!

چشام گشاد شد!

یا بسم الله اینا کین؟

— اصلا شما کی هستید؟

— ای وای ما باهم آشنا نشدیم. من متین هستم برادر کوچیکتر ارتین! شما هم اینقدر شیطونین که حرص خوردن داداشمونو مدیون شما ییم!

— درست نیست از حرص خوردن داداشتون لذت ببرید!

— بابا شما دارید حق منو اترینا رو ازاین گودزیلا میگیری!

— چه محبت برادرانه ای!

بلندخندید که یهو یه دستی محکم کوبید پشت سرش!

— میدنستی خیلی داری زر میزنی؟

متین گل از گلش شکفت و پرید روسر ارتین و هی بوشش میکرد

— گمشو نره خر دختر مردم ترسید! پاشو بهت میگم لهم کردی!

لبخندی بهشون زد — خدا روشکر آقای ارام حالتون خوبه! من دیگه برم ولی بعدا حتما راجب مینا باید توضیح بدید به من! خدانگهدار!

لبخندی زدو دستشو به سمت گرفت — ممنون بابت کمکت فسقلی! دیگه هم به من نگو آقای ارام باهم دوستیم من ارتین توانزین!

وبا چشم به دستش اشاره کرد. لبخندی زدمو دستمو گذاشتم توی دستش! یه حس خوبی بهم دست داد از اختلاف دمای دست سرد ارتین ودست گرم من!

بادستم انژوکت پشت دستشو لمس کردم — ایشالله که زودتر خوب بشید فعلا!

وبرگشتم سمت متین — ازدیدنتون خوشحال شدم آقای ارا...

پرید وسط حرفم — منم متینم!

بهش خندیدم — اوکی! ازدیدنت خوشحال شدم متین! به این داداشت برس تا منم انتقامتو بگیرم!

ارتین باحرص صدام زد — نازنین!

سریع دویدم سمت درمی بینمتون!

وسریع درو بستم!

باخوشحالی ازاین اعلام دوستی به سمت ماشینم رفتم!

★ نیتسا ★

گوشیمو انداختم روی میزو به بچه ها فکر کردم!

برو پشت پرده رو بین شاید از نبود دختره استفاده کرده اومد اینجا!!!
یا امام حسین!

سریع نشست روی زمین کنار تخت و منو مثل جنین نشوند تو بغلش و پتویی که روی تخت بود و برای وقتای ضروری بود کشید و سرمون!

زبونم بندامده بود تنهاکاری که تونستم بکنم این بود که با تعجب به چشماش نگاه کنم اونم داشت نگام میکرد

صدای کشیدن پرده اومد و صدای قدم زدن و بعد صدای امیری - نه کسی نیست بهزاد! دوباره صدای کشیده شدن پرده

با سوال به ونداد نگاه کردم که با حرکت لب گفت که بعدا بهت میگم! اخم کردم یعنی چی؟

خواستم یه جیغ بلندبالا بکشم که با کارش تو گلوم خفه شد!

چشام به اندازه ی گاو گشاد شده بود و تنها چیزی که حس میکردم خیزی و گرمای لبای ونداد بود که محکم لبامو فشار میداد انگار که میخواست خفه ام کنه!

بعد 2-3 دقیقه که صدای دراومد لبای وندادهم ازم دور شد.

.....

بقیه اش پارت بعد

★ نیتسا ★

شو که فقط نگاش میکردم!

الان چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟

باعصبانیت از روی پاش بلند شدم!

-تو چی غلطی کردی؟ ها؟ کی به تو چنین اجازه ای داده بود؟ فکر کردی کی هستی؟

ریلکس پاشد

-من کسی نیستم ولی اینقدر هستم که به خاطر خفه کردن صدات تورو ببوسم!

از عصبانیت دستام میلرزید! فقط میدونم به سرعت جلو رفتم و دودقیقه بعد دست من ذوق ذوق میکرد و دست اون روی صورتش!

از عصبانیت نفس نفس میزد و مطمئنا سرخ شده بودم!

سریع پشتمو بهش کردم و خواستم برم که یهو یکی محکم به باسنم زد...

دیگه به مرزجنون رسیده بودم!
خیلی قشنگ می تونم بگم که مثل این گاوا رم کردم
-توی عوضی چه غلطی کردی?
ریلکس دستاشو کرد توی جیب روپوشش
-کار خاصی نکردم یکی زدی یکی هم خوردی!
بعدش رفت سمت در اما یهو برگشت..
چشاشو بست و نفس عمیقی کشیدو کلافه دستی پشت گردنش کشید
تعجب کرده بودم اما با حرفش یهو چشم زد بیرون
-من...من معذرت میخوام! ولی مجبور شدم ببوسمت! داشتی لوم میدادی!
با اینکه شدیداً از معذرت خواهی این کوه غرور متعجب بودم اما این تیکه ی آخر حرفش بد اذیتم میکرد
-لوت میدادم?
-اره! این بی صفتا یه غلطایی دارن میکنن که.. که...
اخم کردم و رفتم جلو
-دارن چی کار میکنن مگه?
اشفته شروع کرد به قدم زدن توی اتاق
-اونادارن قاچاق میکنن! قاچاق اعضای بدن!!
فکم افتاد!
یا حسین اینا دیگه چه جلادهایی!
-چطور کسی تا الان نفهمیده?
عصبانی روی مبل نشست
-چون اونا اعضای بدن و باجسمش قاچاق میکنن!
چی؟ مگه میشه?
مثل منگلا نگاش کردم که فهمید نگرفتم
-اونا ادم رد میکنن اونور و بعدش اعضای بدنشو زنده زنده درمیارن!!!
یه قطره اشک از چشمش چکید که سریع بادست پاکش کرد و سرشو انداخت پایین!
چرا داره گریه میکنه?
رفتم جلوی پاش روی زمین نشستم و سرمو کج کردم که صورتم روبه روی صورتش قرار بگیره
-گریه چرا?
همین حرف من انگار نفت روی آتیش شد.

باشدت گریه کرد...
باگریه اش قلبم وایساد!
واقعا اتیش گرفتم!
گریه ی یه مرد رو ابدانمی تونستم تحمل کنم!
اونم این مرد مغرور رو!
من زخم خورده ام نیتسا! بد هم زخم خورده ام!
ودوباره باشدت گریه کرد!!
بغض کردم!
نکنه ازاعضای خانواده اش باشن?
بالین فکر بغضم چندبرابر شد...
فکرشم سخت بود
بغضم ترکید وقطره های اشکم روی گونه ام روان شدن!
منم پایه پای ونداداشک ریختم!
راسته که میگن اشک زن دل رو میلرزونه اما اشک مرد سنگ رو اب میکنه!!

★ نیتسا ★

تا حد امکان بدون صدا گریه میکردم!
ونداد که یه خورده اروم شد به خودم اجازه دادم که فضولی کنم
-اقای دکتر؟ گفتین که زخم خورده این! چی شده مگه!??
بدون نگاه کردن به من بلند شد
-الان اصلا حاله خوب نیست!! شاید بعدا بهت گفتم خانوم موشه!
وبلندشدو به سمت دررفت و دروباز کرد که صداش کردم
-اقای دکتر?
وایساد ولی برنگشت.
ادامه دادم-چرا گزارش ندادین که همچین باندی هست?
- چون میخوام شخصی انتقام بگیرم!
خواست بره که دوباره هول گفتم

—اقای دکتر اونا دنبالتون بودنا!!!

عصبی برگشت سمتم

—میدونم! ولی اونا فقط شیفت شب میگیرن!

بعدغرید—اگه کار دیگه نداری برم!

و محکم درو بهم کوبید!

ابرو هام پرید بالا.

خود درگیری داره ها!!!

شونه ای بالا انداختم و بلند شدم

★ایدا★

به قیافه ی عصبی این پسر که فحش میداد نگاه میکردم...

—لعنت بهت عوضی! من ازت انتقام میگیرم مطمئن باش!

دلم براش سوخت خدایی!

طفلی از خدمت معلق شده بود به خاطر کاری که باما کرده بود...

ما فوقشم به خانواده اش اطلاع داده بود.. باباشم اومد دوتا زد زیر گوشش و گفت دیگه پسری به اسم مازیار نداره!!!

ای خدا!!!

پووووف...

درو باز کردم و رفتم سمتش که توی راهرو ایستاده بود!

—ازماقت بدت میاد?

عصبی مشتی به درواحدش کوبید

—ازش متنفرم!!! از اون پدری که به خاطر یه خطا طردم کرد متنفرم! از همه متنفرم!

و داخل خونه اش شد و درو محکم کوبید بهم!

اعصابم بهم ریخت!

به من چه که سرمن دادمیزی?

محکم کوبیدم به در—به درک!

و رفتم توی واحدمو درو بهم کوبیدم!!!

★ایدا★

هرکاری کردم نتونستم باخودم کنار بیام!
نگاش میکردم فقط یاد دوران بی کسی خودم میوفتادم!
وقتی انید ازم دورشد!
وقتی نتونستم جلوشو بگیرم!
وقتی مجبورشدم به خانواده ام دروغ بگم!
وقتی توی اوج بی کسیم خانواده ام رفتن المان!
من نمی تونستم بزارم مازیار مثل خودم تنها باشه!
یه چیزی ازدرون سرم هوار کشید
—مگه این همون پلیسه نبود؟ مگه اذیتت نمی کرد؟ مگه الان سرت دادنکشید؟
اروم جوابشو دادم
—چرا ولی منم همین کارا رو کردم! این به اون در!!
سریع بلندشدم و مانتومو پوشیدم که دوباره صداهه اومد
—داری چه غلطی میکنی؟ می خوای به این پلیسه کمک کنی؟
شالمو انداختم روسرم
—اره!
کلیدو برداشتمو دروبستم ورفتم سمت واحدش و درزدم
بعدچندقیقه دروباز کرد اما چشاش قرمز بود.
خدایی ترسیدم ویه قدم رفتم عقب
سعی کردم لبخند بزنم
—سلام!
—گیریم علیک!
اخم کردم!
بچه پررو اومدم ازتنهایی درت بیارم ولی لیاقت نداشتی!
اخممو بیشترکردم چرخیدم سمت واحدم
—دیدم حالت خیلی خراب بود گفتم پیام بپشت نزارم تنها باشی ولی لیاقت نداشتی!
کلیدو انداختم تو در
—چرا باید بیای پیشم?
درو باز کردم. بغض کرده بودم
—چون منم مثل تو تنها بودم نخواستم توی این شرایط تنها باشی!!!

رفتم تو و خواستم درویندم که پاشو گذاشت بین در!
باتعجب بهش نگاه کردم، خاک تو سر بدون دمپایی اومده بود توراهرو
باتعجب سرمو اوردم بالا که خندید و شونه ای انداخت بالا
—خب مجبورم کردی؟
—من؟
—اره دیگه!
ودرو هل دادو اومدتو وبدون دمپایی پوشیدن رفت روی مبل نشست
فکم افتاد، هاااا؟
—تعارف نکنیا! راحت باش توروخدا!
لم دادرو مبل و کنترل TV اورو برداشت!
چشام زد بیرون! چه جدی گرفت این!
خندم گرفته بود!
کلا ناراحتی و بغضم دودشد
اول رفتم دوتا شربت درست کردم و دوتاظرف تخمه و پفیلا و راه افتادم سمت پذیرایی
نشستم روی مبل و خوراکیارو گذاشتم جلوش
—خب خب حالا بگو قضیه چیه؟
یه اه جانسوز کشید که یهو چشمش افتاد به خوراکیا و یه سوووت کشید
—دمت گرم بابا!قضیه بمونه بعد فعلا خوراکیا رو بچسب!
یه چندتا کانال بالاوپایین کرد و روی یه شبکه که فیلم میداد نگه داشت!
دیگه دهنم ازاین بیشتر باز نمیشد و چشام دیگه گشادترازاین نمیشد وگرنه قل میخورد رودستم! چه مضحک!
ندای درون—چه بیمزه!
بایه زهرمار خفه اش کردم و رفتم توکف این بشر
این مگه الان اه نکشید؟الان چرا داره میخنده؟
تعادل نداره هاا!
★ایدا★

حسابی ازدستش کلافه بودم
گودزیلا نشسته مثل خرس میخوره!
اما خدایی هرچی نگاه میکردم حرکاتش غیرعادی بود انگا داشت بزور یه کاریو میکرد!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان دخیای شیطان

دیگه داشتم عصبی میشدم

—مازیااااااااااا!

خیلی ریلکس برگشت سمتم

—بله؟

چشام دراومد، پرروووووووو!

باجیغ پریدم سرش

—اومدی خونه ی من فقط بخوری؟ به جای اینکه تعریف کنی قضیه چیه نشستی فقط کوفت میکنی؟

نشستم پشت مبل و محکم موهاشو کشیدم که یهو قهقهه اش بلند شد!

یا امامزاده بیژن!

مثل جن زده هاشده بود!

بسم الله!

خواستم پاشم و دربرم که یهو گروووومپ از پشت کوییدم زمین!

—————ی ننه!

حواسم نبود ازرو مبل پرت شدم پایین!

نفسم برید! یا امام حسین!

سرم هم به شدت تیرمیکشید!

احساس میکردم پوست سرم خیس شده!

همه چیز گنگ بود واسم!

چشام تار میدیدو گوشام کرشده بود!

یهو احساس کردم دوباره نفسم برید

—————ی!

هیچی حس نمی کردم!

ولی شنواییم برگشت

—ایدا چی شد؟

—یا ابوالفضل!

—چیکار کنم؟

صدای پااومدو بعدش صدای کوییده شدن در!

صدای اهنگ اسانسور میومد!

دردم داشت شدید میشد!

رمان دخیای شیطون

یواش یواش همه چی گنگ تر شد!!

کر شدم!

چشام سنگین شد!

و دیگره هیچی حس نکردم!

★ ادا ★

بازور چشمامو باز کرد!

لامصب انگار باچسب دوقلو چسپوندنش!

دیدم که بهتر شد

یہو7تا کله بالاسرم دیدم!

! ۱۱۱۱۱۱

من مردم! میدونم!

سريع شروع كردم التماس كردن

—اڄه ڇرا خدا؟ من هنوز جوون بودم!

حالا منو کشتی چرا این اره و اوره و شمسی کوره رو دنبالم انداختی؟

فدات بشم مگه من باتو شوخی دارم که هر جا برم اتل مثل توتوله وگاوه حسن دنبالم باشن؟

خدایا دمت گرم من که جهنمی....

حققو...

ضربه ی محکمی به پیشونیم خورد و بعدش صدای خنده بلند شد..

باوحشت چشامو باز کردم که دیدم نگین قرمز شده و طهورا خبیث نگام میکنه و اینا بقیه دارن میخندن

—زهرمار چتونه شما؟

بعد تیز برگشتم سمت هوری

بعداً به حسابت میرسم!

وبعد نگام رفت سمت مازیار

—چی، شد؟ چرا اینجام؟

شونه ای بالا انداخت

—چه میدونم والله! یهو مثل کامیون چپ شدی!

؟ (جواب)

هوری ونگین هم قمرزده بودن!
یهو صدای خنده ی مازیار اومدو بعدش سریع رفت بیرون!
چشام دراومده بود
—وا؟ شما چرا اینجوری شدین؟
نگین —ای مرض به جونت که مریضیتم عین ادم نیست!
گنگ نگاش کردم
هوری —مگه چطور افتادی که خیس خیسربودی؟
یاامام هشتم! توخودم خرابکاری کردم؟
انگار بلند گفته بودم که نازی باخنده جوابمو داد
—نه خره خیس ازخون بودی!
نیتی —گویا محکم کوبیدی زمین باعث شده پریودیت بیوفته جلو!
یهو یه جیغ بلندکشیدم —مازیارم...
نگین —بله! شیر ابه مگه اینقدر زیاده لامصب دستاش خونی بوووود!
یه جیغ دیگه کشیدم و سرمو تودستام گرفتم که متوجه شدم باند پیچیش کردن...
بااستفهام نگاشون کردم که دروازشو ساسا اومدتو!
نگاه منو که دید اومدجلو
★ایدا★

ساسا اومد جلو و پیشونیمو بوسید بعدش نشست لبه تخت
—عزیزم اینا دارن سربه سرت میزارن! اما خب این پسره فهمید که پریودی اما خونه ماله سر شکسته ات بود!
والای بیشراف شدم رفت!
خاک برسرم!
دستامو گذاشتم روصورت
—ای خدا!!!!!! ابروم پیش این پسره رفت!
صدای نگین اومد
—تترس بابا! چیزی نشده بیخیالش! حالا بگو بینم این پسره چطور توروآورد؟ چطور به ما زنگ زد؟
یهو نیشمو وا کردم
—اومده بود مهمونی!
ابروی بچه هاباهم پرید بالا!

دیدم اگه نگم قضیه چیه صددرصد بچمونم تحویلمون میدن!

پس همه چی رو ازاولش گفتم

نازی-که اینطور!

طهورا-خییییی! بمیرم!

ساحل سریع تندشد

-خدانکنه! به ما چه؟! دوس دخترش واسش بمیره!

صدای مازیار هممونو سخته داد

-محض اطلاع بنده دوس دختر ندارم!

این کی اومد تو که مانفهمیدیم؟

ساحل یه لبخند سخته ای تحویلش دادو برای ماسمالی کارش شروع کردن تشکر کردن

-لطف کردید اقا مازیار! ممنون بابت کمکت به خواهریم!

لبم کش اومد، هفت ساله به هم میگیم خواهری و اینا اما بازم هربار نیشمون ازپشت سرمون درمیره...

مازیارم کلی چاپلوسی کرد!

پرستار اومدو اینارو انداخت بیرون و به من گفت که دکتر گفتن فردا بعداز معاینه مرخص میشید!

منم کلی ذووووووق کردم و سعی کردم بخوابم

حالا می گم سعی کردم دروغه چون تا چشم و بستم خوابم برد

★ ساحل ★

اعصابم داغووون بود!

عه عه عه! پسرای خررررر!

خدایا بین پدری منو دست کیا سپرده!

نچ نچ نچ!

عارضم که این دختر خاله ی مادر ما که توی کرج زندگی میکنه دار فانی رو وداع میگه!

خب اینام پامیشن میرن کرج منم میسپارن دست اقا زاده ها، امیرعباس وامیرارسلان!

منم امشب سفارشام زیاد بود هورامم که نبود مجبور شدم توی کارگاه بمونم!

این دوتا خرهم به بهانه ی تنهایی من اومدن و بعدش جیم زدن رفتن مهمونییییی!

الانم منه معصوم و فلک زده تنها نشستم توی کارگاه!

درهارو قفل کردم و پرده ها رو کشیدم و لباسام عوض کردم!

صدای رعدو برق یووووووود
میفهمین؟ رعدوبرقققققق!
یهو انگار یه چیزی محکم کوبید به شیشه!
رسم خفه شدم!
یه چندثانیه گذشت و دوباره همون صدا وبعد چندتا پارس سگ!
سگگگگگ?
سریع رفتم سمت شیشه و یواش پرده رو کنارزدم که دوتا سگ بزرگ سیاه دیدم!
کاردکی که دستم بود افتاد زمین!
باچشمای درشتشون داشتن نگام میکردن!
دوباره صدای رعدو برق اومد!
الان نه خواهش میکنم!
اولین کاری که کردم گوشیمو برداشتم ودویدم وخودموانداختم زیرتختی که برای استراحت گذاشته بوودم!
صدای پارسا بیشترشدو صدای شکسته شدن شیشه اومد!
★ ساحل ★

صدای نفسای ترسونم رو اعصابم بود!
حالم واقعا خوب نبود!
ترسیده بودم!
هیچ راه فراری نداشتم!
اصلا نمی دونستم چطور شیشه رو شکستن!
لعنتیا!
اشکم دراومده بوده وواقعا نمی دونستم باید چیکار کنم!
سریع موبایلمو دراورددم و شماره ی امیرعباس رو گرفتم!
یه بوق...
دوبوق...
ده بوق...
بردارلعنتی!
صدای پارس سگه از نزدیک ترین جای ممکن بهم رسید!
اشکام مثل رود رون بودن!

نفسام خیلی صدا دار بود!

صدای غرغشون میومد واین یعنی بدترین حالت سگا!

مدام توی دلم صلوات میفرستادم!

شماره هورامو گرفتم

یه بوق....

دوبوق....

سه بوق...

8بوق....

—الو؟

یعنی نزدیک بود از خوشی جیغ بزن

—الو؟

صداش خواب الود بودخواستم چیزی بگم که احساس سوزش وحشتناکی توی پام کرد

ناخودآگاه جیغ بلندی کشیدم وگوشی از دستم افتاد

دیگه نمی دونستم چیکار کنم! فقط گریه میکردم! پام توی دهنه سگه بودو من داشتم جون میدادم!

مدام بالون یکی پام دفعشون میکردم!

می ترسیدم بادست بزنم توسرشون تا توجه اشون به صورتم جلب نشه!

پاهام داشت خوووورد میشد!

احساس میکردم رسیدن به استخون پام

احساس ضعف زیادی میکرد!

یهو صدای پارس سگی اومد و بعداز چنددقیقه احساس سوزش وحشتناکی کردم که جیغ وحشتناک دیگه کشیدم

چندتا پارس کردن و اذرد دویدن بیرون!

جرعت نمیکردم به پاهام نگاه کنم

تنها کاری که کردم بدنمو جمع کردم!

داشتم از درد و سوزش میمردم!

صدای زنگ موبایلمو شنیدم!

بازور برش داشتم

—ساحل؟ چیشد؟ کجایی؟ چرا جیغ کشیدی؟

فقط اشک میریختم وهق هق میکردم!

—کارگاهم!

صدای الو گفتنای هورام میومد ولی من فقط اشک میریختم!
داشتم از درد میمردم!
تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که منتظر بمونم...

★ سوم شخص (هورام) ★

از صدای جیغی که کشیده بود و پارس سگایی که شنیده بود ترسیده بود!
می ترسید که نکنه خواهرزاده هاش تنه اش گذاشته باشن و اتفاقی که فکرشو میکرد افتاده باشه!
با سرعت سوار ماشینش شد و راه افتاد.
نگاهی به ساعت ماشین کرد!

2:11 دقیقه!

مدام صدای جیغش توی گوشش اگو میشد!
لعتی لعتی لعتی!

از روستاهای اطراف شنیده بود که چندتا سگ وحشی اون اطراف هست و بیشتر ترسش بخاطر همین بود!
بارون یک بند میومد!

فقط شانس آورده بود که خیابونا انچنان شلوغ نبود و فقط جوونای 18-19 ساله بودن که میومدن کورس میزاشتن!
مونده بود توی این هوا چطور کورس میزارن اخه!

بعد از کلی استرس به کارگاه رسید!

در ماشین وباز کردو مثل جت شروع به دویدن کرد!

بادیدن صحنه ی روبه روش یواش یواش سرعتش کم شد!

شیشه های شکسته ای که روی زمین بود و ترک هایی که روی قسمت سالم شیشه بود!

وحشتش چند برابر شد!

سریع دوید توی توی کارگاه واسمشو صدا کرد

—ساحل؟ ساحل کجایی؟

اشفته و کلافه دنبالش میگشت!

با صدای ناله ای متوقف شدو ترسون به سمت صدا رفت!

وقتی جسم رنجورو زخمی ساحل دید رنگ از روش پرید!

—یا حسین!

سریع خم شدو دست انداخت زیر کمرشو کشیدش بیرون که جیغ وحشتناکی کشید!

هول شدوسعی کرد ارومش کنه

—اروم باش! الان میریم بیمارستان عزیزم!

نگاهش به صورتش رفت!

به شدت عرق کرده بودو چشماشو به هم فشارمیداد به طوری که مژه هاش درهم امیخته شده بود!
ناراحت بود!

زیرلب غرغر میکرد

—لعنت به اون دوتا احمقا! اخه چطور خاله اشونو تنها گذاشتن?

کشیدش تو بغلش که محکم بازوشو چنگ انداخت واشکاش جاری شد!

فقط یه نگاه به پاهاش انداخته بود که به طرز فجیعی نابودشده بودو حقیقتا جرعت نداشت دیگه نگاش کنه!
تنهاچیزی که تا بیمارستان فهمید استرس بود!

سریع بغلش کرد وباز جیغ وحشتناک این دختروقطره های اشک که دل این پسررو بدمی لرزوندا!

سریع پرستارا به سمتش دویدن و برانکاردآوردن!

میخواست اونو روی برانکارد بزاره که محکم به بازو ویکه اش چنگ انداخت و خودشو منقبض کرد!

پرستاراهم متوجه شدن! لبخندی زدن و اتاقی رو نشونش دادن!

سریع به سمت اتاق رفت وبا قریبون صدقه اونوروی تخت گذاشت که همون لحظه دکتر وارد اتاق شد

—چی شده پسرجون?

—سگ گازش گرفته!

دکترابرویی بالانداخت و بعداز معاینه و جیغ های ساحل پرستار واردشدو پاهاشو بخیه کرد وگچ گرفت وواکسناشو زدا!

به محض اینکه سرم روبهش وصل کردن خوابش برد!

عصبی بود.

بیشترعصبانیتش به خاطر اون دوتا احمق بود!

عصبی موبایلشو برداشت ورفت بیرون که عصبانیتشو سراون احمقای بی مسعولیت خالی کنه!!

★نگین★

—باشه امیر باشه!

...

—منو کشتی باشه!

...

—وای گریه چرا?

...-

-باشه الان بهش زنگ میزنم!

...-

-خداحافظ!

پووووووف!

این دوتا خل وچل هرروز منو خفه میکنن اینقدر که به من زنگ میزنن!
ساحل دورادور برام توضیح داده که چی شده و چرا دعوا شده!
خب من به ساحل حق میدم این دوتا خواهرزاده ی خل وچلش کم بلایی سرش نیارندن!
-نگین؟

والای! مثل سخته ای ها برگشتم سمتش!

اخمم بلافاصله جمع شد.

تااخممو دید به شدت اخماشو کشیدتوهم!

-چی شد؟ تامنو دیدی اخم کردی؟

توپیدم بهش

-اقای ولدییگی برید عقب!

یه قدم اومد جلو

-نگفتی؟ چرا اخم کردی؟ اون موقع ها که باهام خوب بودی نگینم!

زدم اون کانال

-برو عقب سهیل الان که تورودیدم باید کفاره بدم لعنتی اخم که هیچی!

-نگینم چی شده؟

-زهرمارو نگینم من خانوم قاسمی هستم! من فقط واسه فرهود نگینم! میفهمی??

-هه؟ فرهود؟ گمشو بابا! توحی حلقه هم دستت نیست!

دوقدم دیگه جلو اومد. از ترس سریع جبرانش کردم و دوقدم رفتم عقب!

-ترسیدی؟

-نه... نه... نه ایدا!

-کاملا واضحه!

-نگینم؟

سهیل سریع برگشت سمت فرهود منم که انگار فرشته ی نجاتمو دیده باشم لبخند زدم و باذوق جوابشو دیدم

سک وسی...

والای! سریع باجیغ باهمون تی زدم روسرش

منظورم اهن واوهونته!

خندید و دکمه هاشو بست!

حالا من ازاین اور گوووجه تشریف دارم!

خلاصه بگم...

اون روز پدری ازمن و فرهود دراومد که می خواستیم سربراریم بیابون!

لامصب پسرا ازدخترنازاشون بیشتره!

خدایی اون لحظه که پسرا ناز میکردن چش غره ای به فرهود رفتم که سریع چهره اشو مظلوم و کرد و سرشو انداخت پایین!

فرداهم که تعطیلیم چون مدلااااشون میخوان استراحت کنن!

وای ناز بشن الهی!

بعداز اینکه فرهود رفت زنگ زدم خونه گفتم شب بابچه ها تواتلیه می مونم!

بعدشم زنگ زدم دخیای شیطان و گفتم بریزن اینجا...

★نگین★

کلی خوراکی و تنقلات خریده بودم ومبلارو تکون داده بودم و به روفرشی بزررررگ توی اتاق استراحتمون پهن کرده بودم

که اگه این خرا چیزی ریختن بعدا کلی تمیز کاری نداشته باشم!

یه tv بزرگ هم گوشه اتاق بود!

داشتم اتاق رو بررسی میکردم که گوشیم زنگید!

کیمیا بود سریع رفتم در اتلیه رو باز کردم و دکمه ی کرکره رو زدم!

همین که یه خورده دربالا رفتم دیدم همه دولا دولا اومدن تو!

با دهن باز داشتم نگاشون میکردم که دستی از زیر چونه امو دادبالا!

باتعجب برگشتم سمت ایدا که دهنمو بسته بود

—خو وایمسادین تا کامل بازشه!

—نچ نمیشه!

شونه ای بالا انداخت!

برگشتم سمت بچه ها و سلام و دست وبوس!

بعدش رفتم سمت کلیدبرق و چراغا رو خاموش کردم و اینارو مثل گوسفندکه میکنن توی طویله و کردمشون توی اتاق!

دراتاق رو بستم و همونطور که یکی از کوسنای مبل رو میزدم زیر بغل روی مبل نشستم

- ساحل توهم ماشین اوردی؟
 همونطور که داشت چیپس و باز میکرد خیلی ریلکس شونه ای بالا انداخت -نچ!!! همه با رخس نیتی اومدم!
 -چیپی؟ پس چطور اومدین!
 طهورا-ام پی تری نشستیم! حالا درماشین این مگه بسته میشد!
 نیتی درحالی که قرررررمز شده بود جوابشو داد
 -نکه نشیمن گاه مبارک تو بزرگ نیست! بعدشم من به همین دویست وشش اوجملم راضیم!
 -خو بابا بیخیال الان دعوا میشه!
 بعد یه دونه محکم زدم پس کله ی نازی که کنارم نشسته بود
 -فیلم چی اوردی؟
 همونطور که پشت سرشو میمالید باغیض جوابم داد
 -هیچی! فیلم به درد بخور نداشتم!
 کیمیا یهو پرید
 -من اوردم! فیلم ترسناک!
 خودش وساحل سریع نیششون باز شد و مابا خشم نگاهش کردیم!
 طهورا-ای درد غلط کردی که فیلم ترسناک داری!
 شونه ای بالا انداخت-میل خودتونه دوس دارین نگاه کنین دوسم ندارین به درک! مشکل خودتونه!
 وبعد سریع فلششو وصل کرد و تلویزیون و تنظیمش کرد.
 زیر نویس داشت وامریکایی بود!!!
 ماهم با تمام حواس (اینا می خواستن نگاه نکننا!) داشتیم نگاه میکردیم وچیپس میخوردیم و تخمه میشکستیم!
 هراز گاهی هم ساحل کرم می ریخت و مارو میترسوند عوضی!
 یه بار به بهانه ی برداشتن خوراکی چراغارو خاموش روشن کرد ماهم ترسوووو!
 یه بارتی که باهاس فرهودو زدم انداخت زمین!
 یه بار اب لیوان وپاشید رومون!
 خلاصه کرماشو حسابی خالی کرد!
 میدید مثل سگ می ترسیم! اونم کیفشو میکرد!
 به قسمت حساس فیلم رسیده بود که شخصیت اصلی فیلم درخطر بود که یهو صدای گروووومپ اومد!
 سریع باختم برگشتیم سمت ساحل که سریع سرشو تکون داد
 -به علی من نبودم این یکو!
 چی؟

ساحل نبودهههههه؟

یهو دیدم همه سرشونو برگردوندن سمت در

★ سوم شخص ★

همه ساحل رو که ادعای شجاع بودن میکردرو انداختن جلو و خودشون پشت سرش راه افتادن!

ساحل با تی دستش داشت اسه اسه همه جارو میگشت اما خبری از کسی نبود!

باصدای موبایل نگین همه برگشتن سمتش که یه لبخند مسخره بهشون زدو جواب داد

—الو فرهود؟

....—

—چی؟

....—

—باشه باشه!

وقطع کرد وناله بچه هارو نگاه کرد

—بچه ها فرهود میگه یه نفر توی اتلیه اس!

کیمیا قیافه ی متفکر به خودگرفت

—اون از کجا میدونه که یکی توی اتلیه اس؟

بچه ها با تعجب به هم نگاه کردند و به سمت اتاق دویدن!

به دراتاق که رسیدن نازنین چسبید به درو محکم دستگیره تگون میداد!

یهو دربازشدو همه ی دختراولو شدن روی هم!

پسراهم قفل کرده بودن وچشاشون چهارتا شده بود!

اولین نفری که به خودش اومد ونداد بود

—نیتی؟

نیتسا باعصبانیت نگین رو ازروخودش کنارزدو بعداز لگد کردن چیزی بلندشدکه اخخخخ طرف بلندشد!

همه باتعجب به نیتی نگاه کردن که سریع دستاشو به علامت نه تگون داد که صدای ارتین بلندشد

—ههههه! ای نسل این کفشای پاشنه بلندمنقرض بشه که پدرمارو دراورد! ایییی دستم!

سریع دخترا خودشونو جمع کردن و وندادو هورام دست ارتین رو گرفتن بلندش کردن!

هورام—ساحل؟ اینجا چیکار میکنی؟

نازی جای ساحل جواب داد

—ولله اومدیم پیش دوستمون نگین جون!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان دخیای شیطان

فرهودونگین سریع باهم شروع کردن
—چرا بهم نگفتی؟

فرهود دستاشو کردتو جیبش

—نمی دونستم دخترهم میتونن تا این شب بیرون خونه باشن!
نگین هم دست به سینه شد

—حالا بدون الانم برین ردکارتون میخوایم به کارمون برسیم!
یهو چشای همه درشت شد!

یواش یواش صدای خنده ی پسرا بلندشد و دختراریختن سرنگین!
ارتین—حالا چی کارمی کردین؟

کیمیا—داشتیم فیلم ترسناک میدیدم!

ویه نگاه به ساحل کردونیششون باهم بازشد!

ایدا—شماهم نگاه میکنین؟

پسراکه منتظرهمین بودن سریع قبول کردن که ساحل مشکوک نگاشون کرد
—شماها دوستین؟

هورام پشت سرشو خاروند

—اره دیگه!

ساحل همونطورنشست روکاناپه وپاهاشو درازکردروی عسلی وسط و دخترارو کنارخودش نشوندوفیلم دیگه ای ازروی فلش
انتخاب کرد وپلی کرد!

بماندکه دوباره ساحل چه بلایی سراینالوردکه پسراهم جیغشون هوا البته که این بارارتینم کمکش میکردو پایه ی کاراش بود!
بعدازتموم شدن فیلم هرکی یه ورخودشو انداخت که صدای اعتراض کیمیا بلندشد

—اقا یعنی چی؟ خجالت نمی کشین به باربدزنگ نزدینجناب دوست؟
هورام سریع اخماشو کشیدتوهم

—زن داداش وایسا! زنگ زدم گفت فردامیره سرکارنمی تونه بیاد!

همه یه اه جانسوزواسه کیمیا کشیدن که ایدابشکن زد

—بچه ها من یه نفررو میشناسم که یه نمه غمگینه! بزنگ بیاد؟

همه ی بچه ها قبول کردن که طهوراهم همین نظررو دادواونا هم قبول کردن!

اون دوتا مشغول تماس شدن که نازی بلند روبه جمع گفت

اختصاصی کافه تک رمان

رمان دخیای شیطان

دوستان دوستان گوش کنین! امشب شخصی به نام کیمیا رجبی میخواد داستان بگه اونم داستان عشقی معرفی میکنم داستان کیمیاو بارید!

همه ی بچه ها ذوق کرده بودن چطووووری!

کیمیا هم توی معذورات قبول کرد و تا اون دوتا بیان هر کی بایه نفرشروع به صحبت کرد!

نمی خوای اون دوتا رو ببینی؟

ساحل سریع برگشت سمت هورام

چرا اولی باید خودشون بیان عذرخواهی! باور کن هنوزم پاهام دردمیکنه! منم دلم براشون تنگ شده ولی باید بیان شخصا عذرخواهی کنن!

هورام شونه ای بالا انداخت!

ونداد_دوستان عزیز گوش کنید که راوی میخواد داستانو بگه!

توجه همه جلب شدبه کیمیا



به چشمای منتظرشون خیره شدم!

دراین حدفضوووووووول؟

خب.....حتما خبردارین که نیروی نوپو برای تمیرینات فشرده (اینهمش ازخودمه ها!) رفته بودن پراو (بلندترین کوه کرمانشاه که خیلیم خوشگله!)

حقیقتش فرمانده ی ماو فرمانده ی اقایون اصلا توی قید جداکردن دخترا و پسر و حجاب و حجاب و اینجور چیزانبودن ازهمون جهت هممونو باهم بردن و چادراکنارهم بودن!

ما چون صبح راافتاده بودیم! 11-12 رسیدیم اون بالا!

اصلا کسی به کسی اهمیت نمی داد!

پسرا ازیه طرف میرفتن ماهم ازیه طرف!

البته ماهم شدیدا مغروربووووودیم ولوس نه!

کافی بودیکی ازدخترا پاش لیز ببره سریع و فرزند بلند میشدودنبالمون میومدما خب پسرا چون همه یه درجه ای ازسادیسیم رو دارن..

***- - اصلا!!!! توجهی به چشم غره های پسرا که نشسته بودم نداشتم!

البته ارتین به محض شنیدن پفکی که داشت میخورد پرت شد گلوش! ****

(باعذرخواهی از اقایون اما خدایی واقعیه!) باید کرمشون رو میریختن در نتیجه باپوز خندای چرتشون و نگاه های پرتمسخرشون رو بهمون می انداختن! مهم نبود به هر حال...

وقتی رسیدیم بالا داشتیم چادرارو نصب میکردیم که یکی از پسرای عوضی از عمد پایه ی ستون چادررو کشید و چادرافتاد روسردختر که داخل چادربودن و پسرا بلندخندیدن!

از دخترا من ولیلا یکی دیگه ازدخترای گروه ما بیرون بودیم و دیدیم که فرشاد از گروه باریداینا کشیدش! باریدطفلی که سرگروه این تیم بوده از این موضوع بی خبره!

منم هلک و هلک پاشدم رفتم پیش بارید و دادو هوار کردم که این گروهتو جمع کن ما اومدیم اینجا واسه تمرینات نیومدیم که شوخی کنیم و از اینا چرت و پرتا!

باریدهم گفت که تو نباید الکی کسی رو متهم کنی بزار من پرسم صداتم بیار پایین!

از یادآوری اون موقع لبخندی زدم و دقیقا اون لحظه اومد تودهنم!!!

عصبانی بودم و فقط میخواستم حرصمو خالی کنم پس محکم پامو بلند کردم و خواستم بکوبم به پاش که سریع پاشو کشید عقب!

انگشت اشارشو سمتم گرفت و تکون داد

—او...او...جوجه جون ذایدفرزتر از اینا باشی!

و خندید و خدامیدونه چقدر من حرص صصصص خوردم اون لحظه!

باضربه ی محکمی که به پام خورد از فکر بیرون اومدم!

نگاه کردم دیدم طهوراس!

باغضب نگاش کردم که خودشو مظلوم کرد

—خب داشتی توهپروت، حال میکردی و مارو تو خماری گذاشته بودی!

پشت چشمی و اسش نازک کردم و برگشتم سمت بچه ها

—خب کجا بودم؟

نازی رفتی پیش بارید چرت و پرت گفتی!

—خب...میگفتم.....



—عارضم که این دوست عزیزتون حسابی مارو حرص می داد!

اصلا این بشر به رو خودش نمیآورد که کاری کرده البته ناگفته نماند که منم خیلی حرص این. اقا پسر رو درآوردم برای مثال فرمانده های عزیزمون اون روز فوق العاده تمیرانت سختی بهمون دادن و برای روحیمون که کباب درست کنیم! پسرا کلی ذوق کرده بودن و فرت و فرت به ما لبخند ژکوند تحویل ما میدادن!

ما میتونستیم درست کنیم خودمون ولی من حرصم گرفت بود از بارید که فیگور گرفته بود و باپوز خندنگاهمون میکرد! خلاصه اینکه گفتیم یه کاری کنیم که فرماندشون توییخشون کنه!

کلی تز دادیم! اخرشم به این نتیجه رسیدیم باید کاری کنیم که کبابشون بسوزه!

تنها کاری هم که تونستیم بکنیم این بود که سهمیه ی عسل صبحانمون رو فدا کنیم!

خیلی سریع مواد خودمون و حاضر کردیم و کاری کردیم پسرا خوشون عسل بزبن به گوشت مرغا! (اهههه! سرطالان! عوضی دلم دراومد!)

بعد از اینکه گوشتارو تکه کردیم و ابلیمو و از این حرفا ...

رفتم بیرون روی یه سنگ نشستم و داد زدم گفتم مهناز عسل رو واسم بیاره که بریزم روی مرغا!

متوجه شدم که پسرا نگاه میکنن که متوجه بشن موادو اینابه این مرغا چی میزنیم!

خلاصه من همه رو ریختم که گوشه ی ظرف و بعدش برش داشتم!

بگذره که سراتیش روشن کردن اینا چه مسخره بازی دراوردن و ماهم چه کولیا یی شده بودیم!

بگم براتون که وقتی کباب رو درست کردیم نشسته بودیم و داشتیم بع کبابای طلایی خوشگلمون نگاه میکردیم که صدای فریاد فرماندشون بلند شد

— ذخیره ی یک وعده اتون رو به باد فنادادین!

جریمه اتون هم اینه که فردا حق خوردن چیزی ندارین!

بعد از شنیدن این حرف بلند زدیم زیر خنده!

چون تعداد مادخترا خیلی کمتر از پسر بود همه دور هم شام میخوردیم!

مثل این خود شیرینا کلاه روی مقنه امو درست کردم و رفتم در چادر پسرا!

یواش در چادرو کنار زدم که چشمم به قیافه ی درهم پسرا علل خصوص بار بد افتاد!

مودی خندیدم و روبه فرماندشون گفتم

— قربان صدای فریادتون رو شنیدم خوشحال میشیم که از دست پخت ما میل کنید!

اونم یهو شاد و خندان پاشد رفت سمت چادر ما!

خندم گرفت و پشت سرش را افتادم!

بچه ها میخندیدن و میخوردن و فرمانده ها هم مدام به به و چه چه میکردن!

ولی من شاد نبودم خدایی قیافه هاشون که میومد توی ذهنم دیگه غذا از گلویم پایین نمیرفت!

سریع دوسیخ خودمو برداشتم و دوتا قنجه (غنجه؟) برای خودم گذاشتم و بلندشدم خواستم برم سمت چادرشون که لیلا صدام کرد برگشتم سمتش دیدم سه تا سیخ دستشه!
 خندیدم وازدستش گرفتم ورفتم طرف چادرشون که باربدو یه سربازدیگه اومدن بیرون!
 منو که دیدن تعجب کردن
 —سلام جناب...اینو واسه اقایون اوردم!درسته کمه ولی امیدوارم امشبو بتونین بگذرونین!
 وسیخارو دادم دستش که نگام به کبابای دست سربازه افتاد....
 اخییی عسلش سوخته بودونمی شد جداش کرد!
 سرمو اوردم بالا که بانگاه متعجب باربد مواجه شدم!...
 بازم رفتم توفکر اون موقع ها!
 حقیقتا تاحالا به چهرش دقت نکرده بودم واون لحظه محو قیافه اش بودم محو صورت خشن ودرعین حال خاص!
 اون موقع برای ماسمالی کارم یه لبخند شیرین تحویلش دادم و سریع برگشتم سمت چادرخودمون اما اون موقع نفهمیدم که شروع عشق ما باهمین نگاه خیره و لبخندمن بود...!



نگین —باز که رفتی توفکر؟
 خندم گرفت —ای بابا خوادمه دیگه ازیادآوری خاطرات لذت میبره!
 فرهودخندید —معلوم نیست چه غلطی کردن که ازیاداوریش لذت میبره!
 سریع اخمام رفت توهم
 —غلط رو تو با دوست دخترات میکنی باربد طفلی حتی منو نبوسیده!
 یهو چشاشون درشت شد!
 نیتی دستشو روی لبش کشیدوچندبارسرشو به معنای * حتی این *تکون داد که سرمو به معنی نه تکون دادم!
 همشون باهم پنچرشدن!
 خندیدمو بدون توجه به اونا ادامه دادم
 —خب ازاون روز دوهفته ای گذشت و جالب این بود کسی به کسی کاری نداشت!
 منم خوشحال بودم و راحت به تمریناتم میرسیدم!
 یه روز که فرمانده ها واسه تمرین گفتن باید ازکوه فرخشاد (یکی دیگه ازکوه های کرمانشاه) بالا بریدو تا 7ساعت بعد بایداینجا باشید!
 یعنی رسما بدبخت شده بودیم!

در عرض 5 دقیقه همه آماده بودیم و با سرعت می دویدیم که از کوه بریم پایین!

خیلی سخت بود.

افتضاح هم سخت بود!

مادختر که هیچ...

پسرا یکی دوبار افتادن و تا به جایی لیز بردن وزخمی شدن!

کلا نابود بودیم!

جالبیش این بود هیچکس کاری به کارمون نداشت!

خلاصه باتایم گیری و خستههههههههههههههههه ساعت به نیمه های کوه فرخشاد رسیدیم!

دیگه نمی کشیدم!

همون وسط نشستم رو زمین!

انگار این کارمن به بقیه اجازه داد بشینن یهودیدم همه ولو شدن جزاین باربدخرا!

بابا این روانیه!

—هووی..دیوانه..سنگی...دودقیقه بشین به این پاهای لامصبت استراحت بده!

همونطور که ادامه میداد جواب میداد

—جوجه جون پاشو راه بیوفت دلم نمی خواد دوباره جریمه شم!

همع اینو که شنیدن نیروی مضاعف (درست?)

گرفتن و شروع کردیم به ادامه ی راه رو رفتن!

عرضم به حضور گل منگولیتون که من اومدم زرنک بازی دریارم مثل بلدزور ازیه سرایشیی که همه می خواستن دورش

بزنن مستقیم برم بالا که یهو چپ کردم!

همچین مثل گونی سیب زمینی پرت شدم پایین!

این دقیقا وقتی بود که با بهانه های اوجمل تا به ماه بعد واسه زخمام نذاشتم منو ببینن!

دختر سرتکون دادن!

اخخخخ که چقدر اینا فضولن!

—خب بذرگیریم...اره دیگه پرت شدم پایین و تا کجا قلقلل خوردم!

بدبختی اینه من می ترسم دیگه جیغم درنمیا در این شرایط هم قاعدتا باید خفه خون می گرفتم و در نتیجه هیچکس نفهمید!

تمام بدنم اون موقع سر بود ومن دردمنی فهمیدم وقشنگ 5 دقیقه ای قل خوردم تا پایین!

سخن کوتاه کنم وقتی ایست کردم تازه فهمیدم که چقدر بدنم درد گرفت از شدت درد از هوش رفتم!

وقتی بهوش اومدم دیدم دارم تلپ تلپ بالا پایین میشم خب که سر حال اومدم وحالیم شد فهمیدم رو دوش یه نفرم!

خیلی ریلکس انگار دارم با یه نفر کنارمه صحبت میکنم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان دخیای شیطان

— شما کی هستی؟ من چرا اینجا؟

صدای عصبی به گوشم رسید

— خفه فقط!

— عصبی!

مهم نبود اون لحظه مهم این بود شدیدا خوابم میومد و بدنم بیحال بود!

خیلی راحت سرمو گذاشتم رو پشتشو خوابیدم!

★ کیمیا ★

اون موقع که خوابم بردتودنیا نبودم اصلا اما باتوگوشی که بهم خورد از خواب پریدم که دیدم باربد بالا سرم نشسته و عصبی داره نگام میکنه

— پاشو بچه! اعصاب واسم نداشتی!

باتعجب نگاش کردم

— مگه چیکار کردم؟

باعصبانیت نگام کردو به اطرافش اشاره کرد

باچشای گشاد شده به خودمو وخودش که بیرون چادرا خوابیده بودیم نگاه کردم!

— خب چرا توچادرا خوابیدیم؟

باتمسخر نگام کرد

— جوجه جون جنابعالی پرت شدی پایین از کوه

فقط من پیدات کردم شماییهوش بودی ومن مجبور بودم کولت کنم درنتیجه سرعتمون اومدپایین و خیلی شیک دیر رسیدیم و

جریمه شدیم وتا پایان دوره باید بیرون بخوابیم!!

و حرصییی نگام کرد.

شرمنده سرمو انداختم پایین ونشستم

— من... من معذرت میخوام! نمی خواستم توبیخ شی! با فرماندتون صحبت میکنم که تو...

یه نگاه بهش انداختم وحرفمو خوردم..

بسم الله چه وحشتناک شده!

اروم زمزمه کرد

—بین هیچ حرکتی نکینا!
ناخوداگاه صاف نشستم
ترسیده بودم درحد لالیگا
—چیزی پشتمه?
—هییییییس! فقط...تکون...نخور...
یهو صدای خرناسی کنار گوشم شنیدم
واای!
یا پیغمبر!
اشک تو چشم جمع شده بود
—با...باربد?
اونم ترسیده بود!
کاملا واضح بوووود!
—صدات نیا...هروقت گفتم بدو!...فقط بدو روی درخت!
باچشمام بهش باشه گفتم وچشامو بستم که اشکام اومدپایین!
یهو صدای فریادش اومد
—کیمیا بدووو!
باسرعت ازجام بلندشدمو مثل جت دویدم..
اصلا نفهمیدم که چی شدو چی نشد فقط وقتی متوجه شدم که بالای درخت بودم وصدای باربد میومد که صدام میزد
—خوبم! تو رفتی بالا?
—اره!!
یهو صدای زوزه ی گرگا بلندشدو بعدش همه ی بچه ها که داشتن دورشون میکردن!
سریع پریدم پایین...
خاک برسرم اومدم وسط کوهه!
داشتم میرفتم سمت چادرا که دستی روی شونه ام نشست...
باترس برگشتم سمتش که توی جای گرمی فرورفتم
—خدا روشکر سالمی...!
باتعجب روی کمرش دستی کشیدم
—ممنون...خوشحالم که تونستی فرار کنی!
واروم خودمو ازبغلش کشیدم بیرون و دستشو گرفتم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان دخیای شیطان

—بریم دیگه ها؟

سرشو تگون داد!

یه نگاه به بچه ها کردم که همه با یه لبخند داشتن تصور میکردن

خاک بر سرا

—بعدشم که به خودمو باربد مربوطه دیگه خصوصی میشه نق زدنم ممنوع!

همه با غضب نگام کردن

ساحل —به درک هی به درد باربد میخوری!

خنده ی خبیثی کردم ورومو برگردوندم وخیلی سریع به عاقامون اس دادم

—سلام اقایی جونم! دلم یهو واست تنگ شد!

فردا حتما بیای خونمون..!

بلافاصله جواب داد

—فدای دلت خانومیچشم!

سریع موبایلمو بوسیدم و گذاشتمش توجیبم

★ طهور★

اخى عزیزم!

کیمیامون چه عروس دیوونه ای!

—روانشناس جون؟

باخنده سرمو برگردوندم سمت ساسا

—جون؟

—با این خل وضع چیکارا کردی؟ کشیدیش بیرون؟

والای بازم یادم افتاد

—نه بابا روانی !!اون روکه گفتی اونطور تو اوج خواب درو بکوبم.. عمل کرد!!!! ولی بعدکلی بهم فحش دادو دروبهم کوبید!

تنها پیشرفتی داشته اینه که اسممو پرسید!

نازی یهو خودشو انداخت جلو

—میگم یه کاری کن هوری! روی چیزی یا کسی حساس نیست؟

یکم فکر کردم!

شدیدا روی احسان حساس بود وگردنبندی که مادرو پدرش براش وقتی کوچیک بوده خریدن!

—چرا رو احسان خلییییی حساسه!
یهو ایدا دستاشو کویدبهم
—همینه! باید یه بلایی سراحسان بیاری!
نگین با مسخرگی نگاش کرد
—چشم، بزنه پسر مردمو بکشه تا داداشش خوب شه!
نیتی یدونه محکم زد تو سر نگین
—خاک برسر چهارپات! دیوونه فقط باید در حدی باشه که حسام و بکشه بیرون!
کیمیا متفکر نشست
—میشه به خود احسانم بگی!!
راست میگفتنا!
ولی اگه حاد بشه چی?
—باشه حالا تا فردا یه فکری براش میکنم! فردا که رفتم پیش احسان باهاش صحبت میکنم بینم چی میگه!
بعد با کنجکاوی برگشتم سمت ساحل
—ساحل چیکار بالین دوتا پسر کردی? زنگ زدن به من گریه میکردن ساحل! می فهمی گریه یعنی چی??
همه بچه ها تایید کردن که اره و این حرفا!
خودشم سرشو انداخت پایین
—باور کنین خودمم واسشون ناراحتم! من خودم عاشق اون دوتام ولی باید بیان حضوری عذرخواهی کنن!
وقتی خانواده ام هم فهمیدن چیکار کردم و چیکار کردن حسابی عصبی شدن ولی نتونستن بهشون چیزی بگن و زود ببخشیدنشون!
خواهرام زنگیدن که ببخششون هرروز مامانی وپدري بهم میگن ولی تا نیاان حضوری عذرخواهی کنن ایدا حاضر نیستم
باهاشون حرف بزنم!!!
عصبی بلندشدو زد بیرون!!
پوووووف
برگشتم سمت بچه ها
—توبا ارتین چیکار کردی? مینا کیه? چیکارس?
نازی نگاهی به ارتین شیطان انداخت
—قرار فردا همه رو برام توضیح بده!
نیتی سریع خودش شروع به توضیح کرد
—نمی خواد چیزی پرسی

3روز دیگه شیف شیم اونم میاد درنتیجه ازاون فضولی درمیام!
—کیمیا هم که معلومه چه خبره دیگه!
نگین توهم روکن سریع!
—باورکن هیچی فقط فرهود امروز نداشت سهیل بهم نزدیک شه!
سرمو تکنون دادم و به بچه ها نگاه کردم که نگین با تی توی دستش زده پسرا
—خب دیگه خوش گذشت! حالا هم نخود نخود هرکه رودخانه ی خود!
فرهود بلندشدو دست پسراو گرفت
—خونه که نمیریم ولی صددرصد درست نیست پس مامیریم بالا توی اتاق عکاسی!

★ طه‌ورا ★

بالاسترس زنگ رو زدم و بعدازبازشدن در رفتم تو.
دیشب راجب پیشنهاد بچه ها بااحسان صحبت کردم..
اولش ترسید!
گفت اگه حسام چیزیش بشه چی?
منم بهش گفتم فعلا اینطوری بهتره!
دم درمنتظرم ایستاده بود
—سلام..
—سلام طه‌ورا! بیاتو..
همونطور که کفشامو درمیآوردم ازش پرسیدم
—به دکتر گفتی?
سرشو تکنون دادو دستاشو کلافه فرستادتو جیش..
—می ترسم طه‌ورا..
سریع برگشتم سمتش..
بغض کرده بود و این کاملاً از صدا و قیافه اش مشهود بود..
بامالایمت رفتم جلو باهاش حرف زدم
—احسان؟ تواینطور که نمی خوای حسام رو درمون کنی؟ می خوای؟
سرشو مثل بچه ها به بهانه ی نه انداخت بالا.

ای جان!!!

چقدر تو شیرینی پسر..!

لبخندی زدمو و یه دستمو گذاشتم روی شونه اش

—اقا پسر قرار نیست اون خوب شه تو افسرده! خیالت راحت..

تا اخر هفته میکشمش بیرون! خوبه?

بازم سرشو تکون داد.

دیگه نتونستم خویشتن دارباشم! قهقهه ی بلندی زدمو و لپشو کشیدم

—چه پسریچه ی شیطونی!

یهو ابروهاش پرید بالا و گوشه ی چشمش جمع شد.

ها؟ چرا اینطور...

خاک بر سرم!!

باز زر اضافی زدم..

احمق خر این چی بود گفتی?

این حرکات چی بود?

یا خدا..

—چیزه... چیز، اوم، بین.. چیز... بدو برو واسه فیلم حاضر شو..!

لبخند مسخره ای زدمو و دویدم تو اشیزخونه!

صدای بلند خنده اش میومد

زهر مار!

پسره ی سودجو!

یه لیوان اب خوردم که خودمو کنترل کنم و رفتم بیرون...

اروم رفتم جلو و سرمو انداختم پایین

—رنگارو آوردی?

دستش جلوم دراز شد

چیشد؟ لال شد بچه ام?

باتعجب سرمو اوردم بالا که بلند خندید..

واای الان حسام میفهمه

—زهرمار!! الان نقشه هامون خراب میشه!!

خودشو کلی کنترل کردو سریع نشست!

رمان دخیای شیطون

منم با کلی دقت گیریمو انجام دادم ولی غیر طبیعی بود..

—یہ جو ریہ احسان!

—چه جوریه؟

—غیر طبعیہ! باید یہ چیز مایع روش بریزیم تا عادی بشہ!

یخورده فک کردم ..

اب؟

نچ ضایع است!

شربت البالو خوبه!

— احسان شربت البالو دارین؟

—اره برا چته؟

—رنگ غذای قرمز چي؟

بازم سرشو تڪون داد

نیشم از پشت سرم دررفت

—پاشو پيا..!

دویدم سریع یح شربت البالوی غلییظ درست کردم و رنگ غذا رو ریختم توش!

به به عجب خونی!

—چی، کار می کنی؟

—یہ لحظہ وایسا!

دویدم رنگارو اوردم ریختم روی سرمیکای اشپزخونه و یه ذره از شربتیم ریختم روش!

به احسان نگاه کردم که با تعجب داشت به کارام نگاه میکرد..!

دریۀ حرکت ناگهانی تموم شربت و ریختم روشو هولش دادم روسرامیکا و شروع کردم به داد زدن

—احسان؟ چیشد؟ احسان؟

بدو دويدم در اتاق حسام و صدام رو باز حمت بغض دار کردم و باتف مثلاً اشک کشیدم زیر چشمم

(حال بہم زن خودتونینا! مجبور بودم مجبوروووووور!)

تند تند در زدم

—حسام؟ حسام تو رو خدا باز کن احسان حالش بدہ! حساااااااااا!

یہو.....

★ طه ★

یهو درباشدت باز شد!

—چه مرگته عوضی؟ چته هرروز اینجایی؟

خیلی خودمو کنترل کردم که مثل سگ نزنم!

یووووف...

دوباره حالت مضطربه خودمو گرفتم ولی دستشو کشیدم

—حسام..حسام بیا تو رو خدا.. احسان افتاده وسط اشپزخونه..!

ابروهاشو انداخت بالا و با سرعت دوید سمت اشیز خونه...!

چند دقیقه بعد صدای دادش اومد

—یا ابوالفضل.. احسان؟ احسان داداش؟ طهooooooooooooورا؟

یا امام هشتم..!

باسرعت دویدم سمت اشپزخونه

—بدو برو سویچ منو بیار! سریع!

بدو رفتم تو اتاقش و شروع کردم جیغ جیغ کردن

بلاخره می خوام ببرمش بیرون! ایوووووووول!

سریع سویچ رو که روی عسلی بود رو برداشتم و رفتم سمت حسام

کیا!

سریع سوییچ رو ازدستم کشیدو احسان رو انداخت رو کولش ورفت سمت در

وقتی داشت درو باز میکرد احسان پیه چشمک واسم زد که کففففففف کردم!

اهههههه چه اوشمله این پسمله!

یکی زدم تو سر خودم

—خفه شو! زیادی داری زر میزنی!

بدو دويدم دنبال حسام و درو براش باز کردم و نشستم تو ماشین!

یه خورده که رفت جلو کمی مکث کرد!

فهمیدم دردش چیه...

برای اینکه تعلل رو بزار کنار با نگرانی صداش زدم

—حسام بجنب دیگه حال احسان خوب نیست!

وبه احسان که کنارم نشسته و چشم بسته بود اشاره کردم!

اینو که شنید..

پاشو گذاشت رو گاز..

—عه درونبستم حسام!

—عیب نداره مش رحیم مبینده!

مش رحیم?

رونکرده بودن!

نزدیک بیمارستان که بودیم احسان مثل سیخ نشست که حسام هول کرد واسه محکم زد رو ترمز..
—احسان! خوبی?

اما احسان خشکش زده بود ولی داشت اطرافشو نگاه میکرد

—مالان بیرونیم طهورا?

بازوق ونیش باز نگاش کردم و سرمو تگون دادم!

یهو چشماش پراز شادی شد....

ازروی صندلیا پرید و رفت جلو!

—ملخخخخخخ!

—هییییس!

مرسی واقعا قشنگ قهوه ای شدم!

حسام همچنان داشت باتعجب احسان رو نگاه میکرد.

احسان همچین شاد میزد یادش رفته بود یه پسر 28ساله اس!

سر حسام و گرفت توی دستاشو محکم بین چشماشو بوسید....

محبت خرکی?

جای دیگه نبود بوس کنی?

حسام بلندزد زیر خنده و احسان سریع کشیدش تو بغلش

—داداشی من خندید! الهی قربون صدای خندت بشم داداش!

ویشتر چلوندش!

باتعجب بیشتر نگاشون کردم که حسام خودشو کشید کنار

—تومگه حالت بد نبود?

همچین نیششو باز کرد گفتم دهنش جر خورد...

بالنگشتش منو نشون داد که حسام اخم کرد

—پس نقشه ی این حشره ی مزاحم بود?

عصبی شدم...

دیگه بیش از حد زر میزد...
اخم غلیظی کردم و سریع از ماشین پیاده شدم وبدون توجه به احسان که صدام میکرد یه دریست گرفتم...
پسره ی عوضی فکر کرده کیه؟

★ نازنین ★

با انگشتام روی میز ضرب گرفته بودم!!
خیلی ریلکس جلوم لم داده بود وداشت قهوه اشو کوفت میکرد!
پسره ی حرص درار زخم معده دار(دقت کنین! این یه فحش فوق العاده سنگینه!!)
اخرسر صبرم تموم شد
-میشه چفت این لامصبو باز کنی?
ابروهاشو بالا انداخت به معنای نه!
اعصاب واسم نداشته بود دیگه!
محکم کوبیدم رومیز
-دهه! بابا دهن منو سرویس کردی دیگه! بگو چه مرگته که نمی ذاری با مینا برم مهمونی!
یهو رم کرد...
یا خدا...
دستاشو مشت کرده بود عین چی قرمز شده بود!
وووووی...
الان منو میخوره...
-روانی برای خود خاک توسرت میگم! من میدونم مینا چه کارس! اگه تو بخوای فرداشب بری اونجا نابودت میکنن نفهم!
هیچی واست نمی ذارن! بی عفتت میکنن!
خشکم زد...
عرق سردی روی پیشونیم نشست!
اخمام یواش یواش جمع شد
-مینا چه کارس?
عصبی دستشو کشید توموهاش

—شغلش همینه! دخترارو واسه چندتامشتری جورمیکنه و میکشونه مهمونی!
بعدشم که...

پوزخند صدا داری زد!

اهی کشید

—برام عزیزی نازی! مثل اترینا! مثل متین!

نتونستم از اترینا و متین دربرابرش مراقبت کنم حداقل بتونم تورو ازش دورکنم...
متفکر خیره شدم بهش

—مگه با متین ولی اترینا چیکار کرده?

پوزخندش غلیظ ترشد

—چی فکر میکنی?

—خب میشه اترینا رو حدس زد و من واقعا متاسفم ولی نمی دونم متین چطوری?
—عاشق شد!

واسه اتریناهم غصه نخور! بهش گوشزد کردم اما تقصیر خودش بود!

بلندشدو چندتا اسکناس گذاشت روی میز

—حواست به مینا باشه! باهاش مثل قبل رفتار کن! راجب مهمونی هم وایسا تا خبرت کنم! فعلا!
وخیلی شیک رفت!

پوووووف ...

چه ادمایی دورم هستن!

★ ساحل ★

بااصرار شدید بچه ها اجازه دادم که اون دوتا کله پوک بیان دست بوسی!
اره دیگه...

ازاونجایی هم که من اجازه ندادم کسی بفهمه از کوتاهی اونا من اینطورشدم خیییلی باید پاچه خواری کنن!

یادم رفت به وقتی که به هوش اومدم

اصلا حس نمی کردم چی به چیه!

فقط سوزش پاهامو میفهمیدم و وقتی بهوش اومدم شروع کردم جیغ کشیدن وگریه کردن!
تمام لحظه ها تو ذهنم تداعی شد

اینقدر پاهام میسوخت که محکم فشارش میدادم و گریه میکردم و جیغ میزدم!

یهو درباشدت باز شد و هورام مثل توپ پرت شد تو

—ساحل! ساحل! ساحل! فشارش نده! نکن!

محکم دستامو گرفته بود اجازه نمی داد دست به پاهام بزنم!
منم با تموم زورم داشتم به بدنش فشار میاوردم که دستامو ول کنه
-میسوزه! ولم کن! اییییی! میسوزه!
هیچ وقت یادم نمیره که وقتی چهار-پنج تا دکتر ریختن تو چه وحشتی کردم!
اینقدر ترسیده بودم!
هورام همونطور که دستامو گرفته بود اون دوتا رو صدا میزد
دکتر! میخواستن ارام بخش بهم بزن و من اینقدر وول وول میخوردم اجازه نمی دادم!
یهو هورام انچنان دادی زد که کل اون اتاق واسه چند لحظه ساکت شد
-لغتیا بیاین تو دیگه!
یواشی اومدن تو که همون لحظه سرنگی تو دستم رفت!
یه جیغ الله و اکبری کشیدم و اشکام شدت گرفت
-خاله? خاله غلط کردم! تورو خدا اروم باش!
صدای داد هورام میومد
-دیدی چه بلایی سرش آوردین?
یه دستش جدا شدو چند لحظه بعد صورت امیرعباس اومد جلوم که هورام گردنشو گرفته بود
-میبینی? اره! احمق میبینی چه بلایی سرش آوردی?
الان هردوتون گمشین بیرون! حالا!
دلم براشون کباب بود ولی دمش گرم حالشونو گرفت!
احساس میکرد سوزش بدنم کم شدو چندلحظه بعد... والله...

خاموشی!
★ ساحل ★

سراشون پایین بودو روبه روم ایستاده بودن
-خاله? تورو خدا ببخشید!
امیرارسلان هرچه قدر هم بزرگ بشه بازم بچه اس!
-خاله من ..من واقعا متاسفم! معذرت میخوام! من نمی دونستم همچین اتفاقی میوفته!
امیرعباسم مغرور!
دست به سینه شدم

—تاسف و عذرخواهی شما الان مریضی منو برطرف میکنه؟
فویای من خوب میشه؟

هردوشون سراسون پایین بود

—خاله تورو خدا! به جون خودت که نباشی میخوام دنیا نباشه نمی دونستم خاله! شرمندتم! فقط همین!

—امیرعباس؟ درست بود که یه غریبه به دادمن برسه؟
—خاله؟

—امیرعباس!

باصدای دادم ترسید و سریع سرشو به معنای نه تگون داد
خواستم یه خورده دیگه بتویم بهشون که صدای گریه ی ارسال بلند شد!
ای جاناااا

عشق احساساتی من!

سرشو آورد بالا و باچشای اشکیش زل زدبهم

—خاله تورو خدا ببخشید! توکه میدونی دلم نمیدارم به پات بره! تحمل قهرتو ندارم خاله!
حقیقتا منم مثل اون بودم!

دستامو باز کردم که هردوشون باهم خودشونو انداختن بغلم!

مثل این مامان بزرگا سرشونو بوسیدم و بعد کلی نازو نوازش ازبغلم اومدن بیرون!

صدای هورام بلندشد

—تموم شد؟ پیام تو؟

دم درایستاده بود!

عباس و ارسال هردوشون رفتن هورام رو بوسیدن و ازش تشکر کردن!

چندبارم منو بوسیدن و رفتن!

نیشخندی به هورام زدم!

پسر خوبی بودو من به بودنش توی کارگاه وابسته شده بودم!

خیلی جاها کمکم کرده بود!

توی مشکلات پیشم بوده!

ویه جوری اطمینان میده بهم که اگه مشکلی داشته باشم اون حتما به دادم میرسه!

—به چی فکر میکنی خانوم کوچولو؟

صادقانه جوابشو دادم

—به تو! به اینکه اگه مشکلی داشته باشم قطعاً به دادم میرسی!

بلند خندیدو اومد جلو لپمو کشید

—شک نکن خانوم کوچولو!

ویه چشمک بهم زد و رفت طرف وسایلاش!

—خب بینم چی باید درست کنم?...اها سفارش خانوم نیازی...همون فیلا!

ودست به کار شد!

ومن هنوز زرز زرز مات لپ کشیدنش و چشمکش!

این پسر چقدر شیطان و جذاب بود!

★ایدا★

بعد از اون اتفاق و سر شکستن من هنوز وقت نکردم از مازیار تشکر کنم...

امروز باید دعوتش کنم حتما...

اولین کاری که کردم رفتم دم در مازیار و محکم و رگباری به شیوه ی نازی در زدم

—هووووم؟ شکوندی بابا!

—مازیار!؟ مازیایی؟

یهو دربا شدت باز شد و چهره ی وحشتناک (زرمیزنه ها) و اخموی مازیار اومد جلو چشمم

—مازی و زهر مار! مازی و درد!

و محکم یکی کوبید پشت سرم..!

چشمامو ریز کردم و برگشتم سمت واحدی که روبه روی واحدش بوود...

—خواستم دعوت کنم خونه ام...

ولی انگار دوس نداری بیای!

رفتم تو واحدی و خواستم درو ببندم یه نگاه بهش انداختم که قلبم وایساد...

با یه لبخند جزااااااااااا (اصلا غیر طبیعی) دست به سینه بهم خیره بود.

این چرا اینقدر نازه؟

چشمای سبزش پراز شیطنت بودو ابروهای پرش بیشتر زیباش کرده بوود

ولله نفسم بالا نمی یومد وقتی به چشماش نگاه میکردم!

همون طور خیره خیره و هیزی نگاش میکردم که موبایلم که تو جیبم بود زنگ خورد..

نگام رو اروم از چشماش گرفتم و جواب دادم

—بله؟

صدای اشکان اومد

—الو ایدا؟
—اخماف رفت توهم!
—عادت شده بود واسم
—بله اشکان؟ چیزی شده؟
—صدای محکمش به گوشم رسید و این یعنی کسی پیششه و داره معامله میکنه!
—فردا قرار ملاقات گذاشتن واست! ساعت 9 شب!
—از تعجب چشمم دراومد
—چییی؟ چرا شب؟
—نمی دونم! اما حتما کاسه ای زیر نیم کاسه اس! برات دوسه تا محافظ جور می کنم!
—نفس عمیقی کشیدم،
—شایسته ی یه تشکر بود
—ممنون اشکان! مرسی که هوامو داری!
—فدای ابجی جونم!
—خندیدم
—بروگمشو خداحافظ!
—قطع کردم! نمیداشتم کسی خداحافظی کنه! عادت بود!
—برگشتم سمت مازیارو گوشیمو گذاشتم تو جیبم!
—اخم کرده بود
—چته؟
—فردا شب کجا می خوامی بری؟
—منم اخم کردم
—اقا پسر ساعت 7 منتظرتم!
—ودرو بهم کوبیدم!
—بچه پررو چه اخمیم واسه من میکنه!
—فک کرده کیه؟
—فضوووووول خوش هیکل!
—پلیس پررو!
—گودزیلای جذااااا!
—رفتم نشستم رومبل

خب خونم تمیزه! خودمم امروز صبح حموم بودم!

پسس فقط غذااااااااااا...

بدو دویدم تو آشپزخونه

خب چی درست کنم؟

کوکوی مخصوصمو و به علاوه ی ناگت مرغ با برنج و گوجه و سیب زمینی سرخ کرده و ذرت و نخود فرنگی!

پس دست به کارشدم و حدودا 2 ساعت بعد همه چی حاضر بود ومن فقط یه ساعت وقت داشتم..

بدو رفتم تواتاق یه بلوزشلوار معمولی صورتی و سبز پوشیدم و موهامم دم اسبی بستم و شال سبزم و پوشیدم و ارایش ملایمی کردم!

داشتم رژ لبم رو میزدم که زنگ رو زدن..

درو باز کردم و بعداز احوالپرسی و پذیرایی سفره رو چیدم..

ازروی میز غذا خوردن اصلا خوشم نمیومدوهمیشه سفره می انداختم..

خودمو آماده کرده بودم که ازمازیار کمک رو بخوام چون برای رفتن پیش فرهاد خیلی ریسک بزرگی بود که تنها برم

وصددرصد باید یه ادم مطمئن و آگاه به امورم باخودم ببرم واشکانم میشناسه...

فقط مازیار میتونه کمکم کنه...

فقط مازیار...



بعداز جمع کردن سفره بدو همه ی وسایل پذیرایی رو اوردم گذاشتم جلوشو خودمم نشستم روبه روش...!

داشتم حرفامو بالا پایین میکردم که با صداش حواسم جمع شد

—بگو..!

باتعجب نگاش کردم

—چی رو؟

بیخیال شونه ای بالا انداخت

—همونیو که داری خودتو میکشی که بهم بگی!

سریع لبخند حرصی اومد رو لبم

—خب...خب.. خب میخوام کمکم کنی!

ابروهاش پرید بالا

—کمک؟ چه کمکی؟

سرمو انداختم پایین

—می خوام بادیگاردم بشی!

اخمی کرد

—چرا؟ مگه چه شخصیت مهمی هستی که بخوام کمکت کنم؟

کلافه نگاش کردم

—خودتو به اون راه زن مازیار.. میدونم که به خاطر دستگیری من خواستی ازم مواد بخری! میدونم که به خاطر اینکه نتوانستی منو دستگیر کنی تورو خلع درجه کردن! و خوب میدونم که میدونی من یه قاچاقی خیلی بزرگم و خیلی خیلی خوب میدونم که میدونی اسم مستعارم چیه!

نفسشو دادبیرون

—خب اره! ولی زعوسی که من میشناسم هیچ خلافی نکرده و به پلیس کمک کرده درست مثل یه شهروند نمونه ولی اینو نمی دونم که چرا این کارا رو میکنه؟

اخه تو چه میدونی پسر؟

—به خاطر خواهرم!

—چرا؟

—هووووف...بین مازیار پدر من یه زن دوم داشت که یه بچه ی دوقلو ازاون داشت!

قل اول یه دختر بود به اسم ایناز و قل دوم اسمش اینلاز بودو خب قل دوم و مادر بچه ها مرد..

پدرهم ایناز رو آورد پیش ما..

دخترنازو شیطانو خونگرمی بود ولی شیطنتش کاردستش داد

وقتی 17 سالش بود اونو به خاطر زیباییش گول زدن و با وعده ی مدلینگ شدن رد کردن اونور..

من به همه گفتم دانشگاه شهر دیگه قبول شده و دوسه ماه دیگه میاد!

الانم اینکارارو کردم که با فرهاد ملاقات کنم.

فرهاد اینازرو پیش خودش نگه داشته ومن مطمئنا ایناز خوبه!

—نه!

باتعجب برگشتم سمتش

—چی؟

اخماش توهم بود

—ایناز خوب نیست اصلا خوب نیست!

—چی میگی؟

—بین میدونم که درست نیست این حرفارو بگم ولی مجبورم واست روشنش کنم!

اول اینکه من حتما باهات میام چه بخوای چه نخوای

دوم..

حقیقتش.. خب...پوووووف بزار بی پرده صحبت کنم!

بلند شدو رفت سمت پنجره

—خب فرهاد رو خوب میشناسم...اون خوب میدونه لعبتارو واسه خودشو مشتریای اصلیش بزاره!

صدای پوزخندش اومد

—اون به طرز وحشیانه به دخترا تجاوز میکنه ووقتی لذت اصلیشو برد...دختر بیچاره هرشب زیر دست یه نفره تا زمانی که از شدت درد بمیره یا که دیگه نتونه مشتریاشو راضی کنه واینجاست که دیگه به درد فرهاد نمی خوره..
نفسم رفت..

نفهمیدم چیکار می کنم..

فقط وقتی به خودم اومدم که زیر دوش اب یخ بودم...

نه ..نه

اینطور نیست..

نباید اینطور باشه...



با عجله و گوشی به دست دویدم توی دستشویی..

هنوزم قلبم تندتند میزد...

واقعا که حیوونن!

عوضیای پول پرست!

خوکای کثیف....

اصلا.. اصلا نمی دونستم چه حالی دارم..

عصبانیت.. ترس..غم...

همش باهم توی انسان خیلی عذاب اوره!

دردستشویی باز شد وونداد رنگ پریده اومد تو!

اونم نفس نفس میزد!

دیدنش عصبی ترم کرد.

پاهام دیگه حس نداشت و لیز خوردم پایین و اشکام راه خودشونو باز کرد...

دیگه واسم مهم نبود دستشویی کثیف ونجسه..

دربرابر کاراونا اصلا اهمیتی نداشت!

—اِخه..اِخه چطور میتونن؟ عوضیای لعنتی!

عصبی دستشو توی موهایش کشید

—نمی دونم...نمی دونم!

بعدباچشمایی که قرمزیش خیلی توی ذوق میزد نگام کرد

—من میرم ولی تو اینجا بمون نیتی! اگه پیدات کنن میشی یکی از قربانیاشون!!!

سرمو تکون دادم و اشکامو پاک کردم.

یه لبخند تلخ زدو ازدر رفت بیرون...

والای خدا!!!!!!.....

اِخه چطوری میتونن؟

مغزم رفت پی چند ساعت قبل...

اینقدر به ونداد اصرار کردم که حاضر شد منم باخودش ببره که متوجه بشیم اون دوتا دکتر اشغال چیکار میکنن.

وقتی به بخشی که قبلا بسته بودنش رسیدیم صداهای فریادی که خفه بود میومد!

انگار که یکی جلوی دهن کسی که جیغ میزدرو گرفته بود...

خیلی ترسیده بودم به خاطر همین پشت ونداد قایم شدم واونم کلی بهم خندید!

به سمت صدای جیغا رفتیم و در یکی از اتاقای اون بخش ایستادیم

اتاق 141...

پوووووف...

درو که باز کردیم باچنان صحنه ای مواجه شدم که فقط جیغ زدمو دست وندادرو کشیدم و دویدیم!

صدای دویدن اونا هم میشنیدم!

اینقدر توی راهروها دویدیم که بالاخره با یه فاصله ی اندک دویدیم توی دستشویی!

چشمامو فشار دادم که اون صحنه های لعنتی از جلوی چشمام دور شه اما نمی شد!

صورت اون دختر واون جسد مرد جلوی چشمم بود!

چندتا مرد ناشناس بودن وداشتن به طور وحشیانه ای اون دختررو تیکه تیکه میکردن!

دختر بدبخت جیغ میزدواشک میریخت!

داشتن زنده زنده اعضای بدنش رو درمیآوردن!

روانی شده بودم!

هر لحظه حس میکردم اون دختر بغل دستم نشسته!

فقط دعا میکردم که منم پیدا نکن!

فقط من یه چیزرو نفهمیدم!

—خدانکنه!

نیشم باز شد!

دعوا و قهرمون هم عین ادم نبود!

قهره و اخم کرد ولی دلش نمیاد این حرفارو بزنم...

تو دلش فحشم میده ولی میمیره برام...

اخم میکنه بهم ولی چشماش عاشقه...

واین دقیقا برای منم صدق میکنه!

همونطور که خیره نگاش میکردم یادم رفت به وقتی که از اون کوهستان کذایی برگشتیم...

بازم کلکلامون سرجاش بودو حمایتمون ازهم بهش اضافه شده بود...

خیلی نامحسوس البته ...

وقتی برای خلاصی ازدست دخترا ازم کمک میخواست...

برای اینکه به زور نبرنش خاستگاری خواست با خواهرش صحبت کنم تابامانش حرف بزنه...

این بیت شعرسیمین بهبهانی دقیقا توی ذهنم تداعی شد

((بان همه دلداده دلش بسته ی ماشد..

ای من به فدای دل دیوانه پسندش...!))

باصدای باربد چشام گشاد شد

—بان همه دلداده دلش بسته ی ماشد...

ای من به فدای دل دیوانه پسندش...!

..

اههههههههههههههههههههه!

دراین حد تلپاتی؟

باتعجب صداس زدم

—باربد؟

توجهش جلب شد

—جانم؟

—تو فکرمو میخونی؟ الان داشتم همینو میخوندم!

خودکارنیشش شل شد

—خدایی؟

سرمو تکون دادم

اصلا به هورام اهمیت ندادم

—خاله معصوم خودتی دیگه؟

خندش گرفته بود

—جوجه ریزه!

بفرما دیدی چطور ذوقمونو کور کرد؟

بعد 10-12 سال اینطور رفع دلتنگی میکنه!

اخم مصنوعی کردم

—عمهههه! خاله!

همینطوری بدون ملاحظه پریدم تو بغل گوشتیش!

—ای جانان! دلم واسه بغلت تنگولیده بود!

وتندتند بوسش کردم!

—به به همون بوی سیب رو هم میدین!

محکم فشارم داد

—جوجه ریزه! ای جانم دختر قشنگم! منم دام واست تنگ شده بود!

لبخند خوشگلی بهش زدم که با محبت جوابمو داد

—میشه بگین چه خبره؟

—خیر!

سوالی به خاله نگاه کردم و باهم زدیم زیر خنده!

هنوزم دقیقا همون اخلاق رو داره!

اصلا شبیه هم سن وسالاش نیست همیشه بیست سال جوون تر میزنه!

برگشتم سمت هورام تا یه حال اساسی ازش بگیرم که نگفته که خاله مامانشه که دیدم بچه بغ کرده و با حسرت نگاه

مامانش میکنه!

بلند خندیدم

—هوووور! دیوونه! چرا نگفتی مامانت خاله اس؟

گیج نگام کرد

—چی؟

—چرا نگفتی مامانت خاله اس؟

گیج جوابمو داد

—مامانم خاله نیست، اصلا خواهرنداره!

کفری نگاش کردم

—دیوونه مامانت عشق منه!! دوست جون جونی مامانمه که چندسالی ازهم دور بودن!

★ ساحل ★

—جدی؟

—نه په الکی!

خاله سریع خودشو کشید جلو

—ساحل سریع ادرس خونه اتونو بده! میخوام برم پیش خواهرم!

نیشم شل شد..

بدو با اون دستای کثیفم ازروی میز کاغذو خودکار برداشتمشو ادرسو نوشتم!

—خواست باشه مامی و سخته ندیا خاله!

لپمو کشید

—برو جوجه!

رفت سمت هورامو محکم بوسش کرد

—مرسی گل پسری..

خدا حافظ بچه ها!

ودوید بیرون!

وهورام همچنان درشووووک!

باخنده کوبیدم به بازووش

—چته تو؟ توشکی؟

—تو جوجه ریزه ای؟

نیشمو گشادتر کردم

—اری!

—پس تو همسایه ی قدیم مامانیایی؟

—اوهوم!

بازوق دستامو کوبیدم بهم

—جدا فکر نمی کردم پسر خاله معصوم تو باشی! یعنی اصلا نمیگنجید!

هورام هنوز توفکر بود

—پس تو سوگلی مامانی!

—بله! دقیقاً!

وبا حرص سرمو تکون دادم

—و جنابعالی سوگولی مامانی من! ندیده و نشناخته شده بودی عشق مامان!

نیشش شل شد

—خدایی؟

اروم سرمو تکون دادم

—به به پس خوش به حالم!

—پس پسر همسایمون که تهران تحصیل میکرد شما بودی؟

سرمو کردم بالا

—کرم تو شکر! دمت گرم!

—اَهههههههه! من فقط یه عکس از بچگیت دیده بودم جوجه ریزه!

—منم! پس پسر همسایمون تو بودی؟

با اخم برگشتم سمتش

—چرا اون موقع نبودی تابگم عاشق پسر همسایمونو شدم؟

باشیطنت خندید

—الانم میتونی بگی!

باغیض نگاش کردم

—صدسال سیاه!

پوزخندی زد

—خیلی ام دلت بخواد! خیلیا واسم له له میزنن!

منم متقابلاً پوزخند زدم

—همونا واست له له بزنن کافیه!

وسرمو انداختم پایین و به نقاشیم رسیدم!

اونم بدون جوابی رفت سرکارش...

اخ جوووووووون...

خاله جونم پیدا شد...

هور!!!!!!

★ طهور ★

باخم و دست به سینه داشتم نگاشون میکردم!
هیچ حرکت یا حرفی نمیزدن...
-اقایون بنده مریض دارم! علاف که نیستم! اگه کاری دارید سریع تر بفرمایید...
احسان از جاش بلند شد
_پاشو حسام (بایه حالت مسخره) خانوم مریض دارن!
ولی حسام تکنون نخورد
-به درک بشین!
و خودش سریع رفت بیرون و درو بست!
بانگام به حسام فهموندم که اگه حرفی داره بزنه!
-خب.. خب راستش... پوووووف.. اومدم عذرخواهی!
ابروهام پرید بالا.. ادامه داد
-من.. من واقعا معذرت میخوام که بهت بی احترامی کردم واینکه...
-و?
-واینکه کمکم کنی خوب شم!
اول یه چند ثانیه قفل بودم بعد یهوووو نیشم دررفت اما بایدجنسی نگاش کردم
-من که مزاحم بودم! دیگه چرا اومدی ازیه مزاحم کمک میخوای?
سرشو انداخت پایین
-دیروز از اتاق که اومدم بیرون شنود رو دیدم...
فهمیدم که چقدر واسه من زحمت کشیدین و چقدر من... چقدر من مریضم!
کلی باخودم کلنجاررفتم و حرفای احسان رو که بعدازاینکه تو رفتی دوره کردم...
میگفت کلی زحمت کشیده تا بیاد تورو فقط از اتاق بکشه بیرون... چقدر من غرورم جلوش خوردشده.. التماسش کردم که بیاد تورو ببینه!
اون ساکت شد و نیش منم بسته شد...
ای عوضی...
اون فکر غرور خودش نه ناراحتی من!
بیشعور...
ولی باید یه کاری کنم مدیونم بشه...
اون موقعس که دیگه نمی تون زربزنه غرورم خورد شد غرورم خوردشد!
اره درستش همینه!

لبخند دوباره روی لبام نشست

–بین حسام من مریضام خیلی بیشتر از این بهم گفتن و حرف تو منو ناراحت نکرد (سواستفاده ی ملسی از موقعیت کردم!)
من به این دلیل اون روز رفتم که خودت ازخونه بزنی بیرون و بیای دنبال من!
من وقتی درمان یکپو قبول کنم هیچوقت ولش نمیکنم! وجدانم اجازه نمیده! پس مثل پسرای خوب دست اون داداش نره
خرت و بگیرو ببر خونه من فردا بعداز کارم ساعت 5اگه شد میام خونه اتون فقط...
سرش که تاحالا پایین بود اومد بالا
–فقط چی؟

–حتما هردوتون باشین چون خیلی مهمه برام!
لبخندی زد

–ای زرنگ پررو میخوای حرصش بدی؟
چشام زد بیرون
–ازکجا فهمیدی؟
–دیگه خرکه نیستم!

–بی شباهتم بهش نیستیا!
ویه لبخند بهش زدم

خیز گرفت سمتم که یه جیغ کشیدم
–بچه پررو توکه بیشتر شبیهشی!
نیشم کش اومد

–اخه ازوقتی باشما دوتا برادر سروکله زدم گوشامو دراز کردین عینهو خودتون!؟
اومد سمت میز واروم خم شد طرفم

–من هنوز یه مریضما!! کنترل رو رفتارم ندارم یهو دیدی کشتمت!
خداییش ترسیدم ولی خودمو نباختم

–اولا اینکه تو خوازاری داری نه دیگه ازاری بعدشم تو اگه مریض بودی این همه زبونت براچی؟
بلند خندید

–گفتم که بدونی ابجی!
وبه سمت دررفتم

–من رفتم اون داداش نره خرم رو هم جمع می کنم میبرم!
چشام و ریز کردم و خواستم دستمال کاغذی رو براش پرت کنم که سریع درو بست!
پوووووف....

اینا منو خل نکنن من نمی تونم این دوتا رو ادم کنم!

دکمه ی تلفن رو زدم

—خانوم مجیدی مریض بعدی رو بفرستین داخل لطفا!

بادیدنشون انگار انرژی گرفته باشم..

ریلکس نشستم روی صندلی..

تق تق تق

—بفرمایید.....

★ نازنین ★

بازوق خاصی نگام میکردم

—میای دیگه نه؟ توروخدا!!

لبخند مصنوعی زدم

—تا ببینم! باید واسم جورشه!

—باشه راستی هرچند نفر که بخوای می تونی بیاری!

نیشم بازشد

—اگه بیا 16 نفری میام!

چشاش برق زد...

—واقعا!؟

مشکوک بود..

چرا باید خوشحال باشه؟

—اوهوم!

—چندتا شون پسرن؟

مطمئنم که خواسته بااین روش به حساب دخترا برسه!

پس ارتین راست گفته بود

—8تا پسر8تا دختریم!

—عه؟ پس جفت میاری؟

خندیدم

—اره دیگه! دوستام بدون عاقاشون باکسی نمیرن جایی!

—اووه! بله! دوستاتون باکلاسن!

— راستی تاریخ دقیقش کیه؟
کمی هول شد
— تا یه ماه دیگه ته ته اشه!
خودمو ذوق زده کردم
— وای مینا دمت گرم خیلی ماهی! خیلی وقته مهمونی نرفته بودم!
— فدات عزیزم! پس اسم تورو 16 تا بنویسم!
خندیدم
— اگه مزاحم نیستیما!
اخم کرد
— برو بچه! هرچی شلوغ تر کیفش بیشتر!
بعدش بلند شد
— خب برم دیگه الان کلاس دارن با ارتین خانتون!
خندیدم
— بروولی ارتین خان من نیست ارتین خان صاحبشه!
خندید و رفت!
پوووووووف...
بلافاصله گوشی رو برداشتم
— الو ارتین شنیدی؟
— اره! تا اون موقع حال زن داداشت که خوب میشه؟
— اره بابا! امروز فرداس که دردش بگیره! بعدشم که خوب میشه دیگه پس می تونه بیاد!
— باید بتونه من به تواناییاش نیاز دارم!
خندم گرفت
— اره واقعا! خوش مشرب تر از اون ادم ندیدم!
یهو یه چیزی اومد یادم
— مطمئناً دوستام راضی نمیشن! چطور بیارمشون!
— راضی کردن بچه ها با دوستای من!
— اوکی ممنون!
— خواهش من برم دیگه الان عجوزه خانوم میاد!
خندیدم

—برو لطفا هم به اون خانوم عزیز گیر نده! استاد به اون جیگیری!
—اره واقعا هم جیگر! اصلا دافیه واس خودش!
—اون که صد البته!
—من برم دیگه خداحافظ!
—بای!
و قطع کردم...
والای خدا
خداکنه نقشه ی ارتین بگیره!
بتونیم روی اصلی مینارو رو کنیم و کمی بترسونیمش!
مجازات اصلیش میوفته دست اقا پلیسه یا داداش هورام خان که جدیدا اسمشو از ارتین شنیدم
((هوژان))
عجب اسمیم داره!
والای..
این روزا چقدر اشفتگی دارم..
مینا... ارتین... بچه ها..
مغزم... دلم... قلبم..
پووووف...
خداکنه اروم ترشم فقط!
ارامش میخوام..
ارامشی مثل دوران بچگیمون..
ارامشی بدون دل مشغولی..
ارامشی مثل..
لیوان قهوه امو برداشتم و ممزه ممزه اش کردم...
منم ارامش میخوام...
ارامشی بدون حس جوونه زدم!
می ترسم ازش..
خیلیم می ترسم..
★ نگین ★

—اقای ولد بیگی برای بار آخر میگم لطفا دستتونو رو شونه ی خانوم سابقی بزارید و به چشماش نگاه کنین!
با لودگی نشست روی مبل پشتش

—بلد نیستم ازاین مسخره بازی! اصلا خوش ندارم با مدلایی که اندامشون خوب نیست کار کنم..!
ابروهام پرید بالا

سابقی —محض اطلاعاتتون اقای محترم شما درحدی نیستی که از اندام من تعریف یا انتقاد کنی...
وباسرعت رفت بیرون..

حقم داشت.. این چه عوضیه...!!

—چرا خودت مدل نمیشی هم اندامت عالی وسکسیه هم فیست خوبه!
با اعصابانیت نگاش کردم.

—اشغال هرزه مراقب حرفات باش!

با حرص به فرهود نگاه کردم...

همچین باغضب به سهیل نگاه میکرد که گفتم الان میره میکشش...

اومد سمت من ودست انداخت دور شونه ام..

چشام گشاد شد

—منو تو بریم خانومم.. خودشون میدونن چطور مشکل مدلاشونو حل کنن..وشما اقای ولد بیگی بهتر یاد بگیری اونقدر که فکر میکنی اش دهن سوزی نیستی که توقع داری یکی مثل زندگی من بشه همکارت...توفقط یه ادم معمولی خود بزرگبینی!
وازاون لبخندای حرص درارشو بهش زد..

دیگه کارد میزدی خون سهیل درنمی اومد

فرهود رو کرد سمت مدیر مزون

—خانوم عزیز وقتی مدلاتون فهمیدن که چطور باید ژست بگیرن و چطور با ناموس کسی دیگه صحبت کنن اونوقت ما برمی گردیم!

نفهمیدم چی گفت..

نفهمیدم چی شنید وچی شد..

فقط صدای کر کننده ی ضربان قلبمو میشنیدم که داشت هزارتا درثانیه میزد...

واقعا داشتم دیوونه میشدم...

این چرا اینطوری منو بغل کرده? ..

برو اونور دیگه...

بوی عطرخنک وتلخش با بوی تنش قاطی شده بود وبه شدت خوشبو بود...

حس حمایتش ملس و دوستداشتنی بود

چشمامو بستم و نامحسوس سرمو تگون دادم تا ازاین افکار مزخرف خلاص شم..

وقتی بع خودم اومدم که فرهود دستشو از شونه ام برداشت...

نگاش کردم که باعصبانیت داشت خودخوری میکرد...

—اخه بگو به توجه که این اندامش اینطوریه! تورو سننه! اخه ادم تاچه حد چشم حروم چقدر چشم ناپاک... راست میگن تازه به

دوران رسیده ها فقط پول رو برای کثافت کاری استفاده می کنن.. عه عه عه تورو خدا ببین..

اگه ولش میکردم تا صبح میگفت واسه خودش

—ممنون فرهود...

یهو خشکش زد و برگشت سمتم..

—چرا تشکر؟

لبخند گرمی بهش زدم

—به خاطر همه چی! به خاطر اینکه نداشتی جلو سهیل خورد شم!

اومد جلو و دستمو گرفت..

والی باز داغ کردم..

—انذار کسی خوردت کنه نگین! درضمن تشکر لازم نیست قول داده بودم واین جزو وظایف بود...

ومثل نسیم از کنار رفت...

حس میکردم صورتم اتییییش گرفتم

رفتم سمت روشویی و چند مشت اب زدم تو صورتم...

دستمو گذاشتم رو قلبم

—یواش تر... چته تو؟

پوووووف...



—ببین ایدا ترس نداره که!

عصبی چشمامو روی هم فشار دادم...

بغض گلوم نمی داشت درست صحبت کنم...

—اگه ..اگه خواهرم ...

سریع زد تو حرفم

— نمی خوام اذیت کنم ولی خواهرت تقصیر خودش بود، خودش این راهو انتخاب کرد...
راس میگفت..

سریع به اشکان اشاره کردم پیاده شه و خودم و مازیار هم پیاده شدیم..

قرار شد مازیار بشه بادیگاردم...

هنوز نزدیک در نشده صدای تیک اومد..

پس زیر نظر بودیم..

یه نفس عمیق کشیدم و با مازیارو اشکان رفتیم داخل...

عمارت بزرگی بود و خدم وحشم تندتند ازاین ور به اون ور میشدن...

—ببینم اینجا مهمونیه؟

صدای اشکان بود..

صدای پوزخند مازیارو شنیدم

—نه! اون می خواد قدرت و ثروتشو بهمون نشون بده که سرازیا خطا نکنیم!

وووووی...

بالاین حرفش ترسم دوبرابر شد...

بین اریانا بخاطر چی میکشم؟

احمقققق...!

وارد خونه شدیم که یه نفر بدو بدو اومد جلو...

—اقا منتظرتون.. ازاین طرف

وبا دستش به روبه رو و سالن بزرگی که بود نشون داد...

ازاسترس نزدیک بود همونجا وا برم..

اصلا حواسم به اون دوتا نبود...

ازچندتا در رد شدیم بعدش بدو بدو خدمتکاره رفت...

—منتظرتون بودم!

چرخیدم سمت صدا..

فرهاد بود...مثل تعاریف جذاب..

کنار بار نشسته بود و یه گیلای دستش بود..

—فرهاد!

اخماش رفت توهم...

—کی گفته می تونی بهم بگی فرهاد؟

انگا جسور شده باشم..

بی قید شونه بالا انداختم

—خودم!

کمی از گیلانشو مزه مزه کردو پوزخندی زد!

بدون تعارف رفتم یه مبل نزدیکش نشستم وبه پسر احم که شدییید احم کرده بودن اشاره کردم بشین!

—اجازه دادم بشینید؟

—نه اولی شنیدم اهل تعارف نیستی منم نخواستم اذیت کنم!

با احم کمرنگی نگام کرد

—افرین وباید خوب بدونی که خلیا عمودی اومدن تو این خونه افقی رفتن بیرون!

سرشو آورد جلو و کنار سرم بو کشید

—خصوصا دختر!

رفت عقب و چشمکی زدم

چشام گشاد شد....

حسابی جلوی مازیار و اشکان خجالت کشیدم اما الان جاش نبود!

صدامو صاف کردم

—ببین فرهاد برای یه چیز اومدم...می خوام به عنوان دست راست باشم!

اول چند لحظه قفل بود ولی بعد چنان زد زیر خنده که ترسیدم و خودمو جمع کردم...

—تو؟ دست راست من؟ یه دختر؟

سعی کردم خونسرد باشم

—اره یه دختر! دختری که حتی یه بار گیر پلیس نیفتاده! دختری که همه جا حسابی خرس میره! دختری که اینقدر ثبات داره

که توی که داری مسخره اش میکنی خواستی ببینیش!

وپوزخند عمیقی زد...

عصبی بود.

خیلی راحت از مشتاش میشد فهمید...

خواست حرفی بزنه که صدای دختری مانع شد

—بس کن فرهاد من دیگه توانشو ندارم! این دومین ادمت بود...

سرمو چرخوندم سمت صدا که خشکم زد...



قفل کرده بودم...

این خواهر منه؟

بدنش بی حال بود...

تلو تلو میخوردو رسما هیچی تنش نبود..

—فرهاد دیگه نمی تونم...خواهش میکنم!

صداش پراز بغض بود ولی اشکی نداشت...

—متنفرم ازت! این همونجایی بود که پرازشادی ولذته؟

برگشتم سمت فرهاد..

اصلا براش مهم نبود چی میگه..!

—بهتره الان استراحت کنی! بعدازظهرمیان!

نگام رفت سمت اریانا

بیحال افتاد روی زمین ولی انچنان جیغی کشید که فرهاد اخماش رفت توهم وبلند شد

—بهت میگم نمی تونم عوضی!راحتم بذاااااار!

فرهاد قدم برداشت سمتش که سریع صداش کردم

—فرهاد؟

برگشت سمتم...

تنها چیزی اون لحظه اومد تو ذهنم همین بود

—میخوامش!

ابروهاش پرید بالا...

برای نجاتش مجبور بودم

—می خوامش! میخرمش ازت..

پوزخندی زد

—این برام معامله میاره!خودش هیچی نیست! اشانتیون معامله هامه!

نباید خودمو میبایختم

—نگاش کن.. دیگه جونی نداره به دردم نمی خوره! ازت می خرمش!

نگاش برق زد...

ترسیدم ..

خیلی ترسیدم..

ناخوداگاه خودمو کشیدم سمت مازیار...

قلبم اینقدر تند میزد که حس میکردم الانه که مثل بمب بترکه!
ناراحت بودم!

خواهرم دیگه چیزی واسش نمونده بود...!

خیلیم ناراحت بودم!

خودش این راه رو انتخاب کرد تقصیر خودش بود!

پردلم از غصه اش پر بود!

همینکه نشستیم توماشین هر سه تامون باهم اه غلیظی کشیدیم!

افتاب گیر رو زدم پایین که دیدم اشکان سرش پایینه و مدام به موهاش صورتش دست میکشه!
خوب میشناختم...

اشکانم برام عزیز بود خیلیم عزیز!

وقتی اومد توی گروهیم بهش گفتم نقشه ام چیه!

ناخوداگاه بهش اطمینان میکنی!

روانشناسی خونده ولی پول نداشت که مطب بزنه ومن بهش قول دادم اگه خواهرمو برگردونم حتما براش یه مطب جور کنم!
مثل برادرم واسم عزیزه!

مازیارم که حالا حسابش جداس!

اقا پلیس مهربون و کمی تاقسمتی شیطان!!

وصد البته خواهری که نتونستم جلوی بدبختیشو بگیرم!



باورش خیلی سخت بود!

مگه ممکنه?

—مگه امکان داره که موادرو توی بدن جاسازی کنن و کیسه پاره نشه!

اروم سرشو تکون داد

—اره میشه واون جسد پسر هم که دیدی کیسه پاره شده بود وباعلت واردشدن درصد بالای مواد اونم به طور یهویی به سرعت ایست قلبی کرده!

والای حالا...حالا قرار چی بشه?

—خب..خب باید چیکارکنیم? خب زنگ میزنیم به پلیس دیگه? نه?

—نه!

مضطرب نگاش کردم

ادامه داد

—نباید به پلیس بگیم چون هم به راحتی می تونن بندازن گردن کادر بیمارستان وهم اینکه من حساب شخصی دارم باهاش!
دستاش محکم مشت شده بود...

نگام رفت سمت صورتش!

قرمز قرمز بود...

بدو بلندشدم از اب سردکن توی اتاق کمی براش اب ریختم

—ونداد؟ ونداد اروم باشش! باشه به پلیس نمی گیم... اص.. اصلا خودم کمکت میکنم! اروم باش توروخدا! ونداد این اب روبخور!
اب رو گرفت و سرکشید!

سریع نشستم کنارش وبا دست راستم پشتشو ماساژ دادم...

—چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی؟

نگام رفت سمت دستاش!

اینقدر محکم مشتش کرده بود که داشت سفید میشد...

اینطوری حتما به خودش اسیب می رسوند...

اروم دستمو بردم سمت دستش و سعی کردم بازش کنم...

—ونداد دستات! بازشون کن!

بادوتا دستم می خواستم مشتشو بازکنم که یهو بازشدودور مچم محکم شد...

باتعجب نگاش کردم که با اخم نگام کرد

—اینطور موقع ها توی حال خودم بزارم! اذیتم نکن!

محکم دستشو فشارداد...

نفسم برید...

حس کردم دستم خوردشد...

اونیکی دستمو گذاشتم روی دستش وبزور التماسش کردم

—ونداد بس کن! دستم شکست!

اشکم داشت درمیومد که ولم کرد وسریع پاشدو به سمت دررفت...

دستمو بااون یکی دستم گرفتم ومالشش دادم!

وحشییی!

مچم قرمز قرمز بود...

ونداد کنار درایستادو کلافه دستشو بین موهاش کشید...

—سرقولت باش! کمکم کن تا حسابمو صاف کنم!

وبه سرعت رفت و درو کوبیدبهم!

اداشو دراوردم...

چشم...

با این بلایی که سرم اوردی حتما!

بیشعور یه عذرخواهیم نکرد!!!

دلم خیلی گرفت ازش..

خواستم کمکش کنم که این کارو کرد...

عوضیی...

بلند شدم و رفتم سمت تلفنم...

دراینجور مواقع هیچی بهتر از صحبت با یه روانشناس که همون طهورا خانوم باشه نیست..!

تلفن رو برداشتم و خواستم شماره بگیرم که پیچم کردن..

—دکتر نیتسا کاظمی به اورژانس...

دکتر کاظمی به اورژانس...

مرگ.....

الان من اعصاب ندارم میزنم مریضه رو میکشم!

پوووووف....

محکم تلفن رو کوبیدم رومیز و از در زدم بیرون!

ای بگم چی به سرت نیاد پسر که هرچی میکشم از دست توعه...

پوووووف.....

★ نگیں ★

اصلا نمی فهمم دلیل اینکه اینقدر سهیل پایپچم میشه...

اون که خودش پسم زد!

خودش قطع کرد این رابطه رو ..

الان چرا اذیت می کنه؟

پوزخندی زد...

چون شاید تنها کسی بودم که هرچی سربه سرم میذاشت.. دوست دارم میگفت محلش نمی دادم...

چه می دونم والله!!

پووووف....

امروز گندترین روز ممکن بود...

صبح با فرهود سرژستای دونفره دعوا مون شدومن خیلی ناحقی کردم و دعوا مون شدوبعدشم قهر کردیم...

سهیل پایپچم میشدو اعصابم وخط خطی میکرد....

فرهود دورادور حواسش بهم بود واین عذاب وجدانمو بیشتر میکرد...

فوری شماره ی کیمیا رو گرفتم

-الو؟ جانم نگین؟

انگار همین کافی بودتا بغض کنم

-کیمیا سلام!

صداش وحشت زده شد

-نگین؟ چیشده؟ چرا صدات اینطوریه؟

-کیمیا من یه کار بد کردم!

-چیکار کردی نگین؟ دبگو دیگه قلبم وایستاد!

—کیمیا فرهودو اذیت کردم و نمی دونم چطور از دلش دربیارم! کیمیا اون داره کمکم میکنه ولی اذیتش کردم..

چیکار کنم؟

خنده ی بلندی کرد

-گفتم ببین چیشده! خانوم دستی دستی داری عاشق میشیا!

سریع اخم کردم

-گمشو بابا! عشق چیه؟ الان بگو چه غلطی بکنم؟

-اوووم...اوم...خب ببین تو فقط ساعت 5بیا قسمت جنگلی رودخونه!

-چرا؟

-کارت نباشه! هر جور شده اون فرهود تحفه هم بیار!

-باش! فعلا!

-فدات! خداحافظ!

خب حالا چطور به این اقای اخمو بگم بیاد...

—نگییین؟

لبخند زدم

اسمو قشنگ صدامیکرد...

—اومدم!

بدو رفتم سمت اتاق عکاسی...

خب حاضرین؟

فرهود کنار چراغ ایستاده بود وداشت نوررو تنظیم میکرد..

—خب آقای صفدری کمی سرتونو کمی سمت خانوم ضیایی بچرخونید..اهاخوبه!

با4-5تا ژست دیگه عکس گرفتیم و تموم شد....

سه روز دیگه کارمون تموم میشدو خلاص!

خب حالا چطور باید به این مجسمه ی یخی بگم؟

فهمیدم...

(ازاین لامپا بود که ویکی توی واکینگهان بالای سرش روشن میشد..

ازاونا بالای سرمم اتصالی کرد...!)

سریع رفتم سمت میز و ازروی دفتر سالنامه یه برگ کندم

—آقای اخمو بچه ها دورهمی گرفتن..

محض اطلاعات گفتم که دوس داریم باشی تاخوش بگذره...

قسمت جنگلی رودخونه اس...

ادرس دقیقم برات اس میکنم...

تاش کردم و رفتم سمتش...

اروم زدم روشونه اش که برگشت سمتم...

کاغذو گرفتم سمتش

—آقای برج زهرمار اینو حتما مطالعه کنید!

لبخندی بهش زدم..

کثافت به جاش بهم اخم کرد وبا دوتا انگشتاش ازدستم گرفتش....

عوضیییییییی!

اصلا حقت بود که ...

اییییی خدا!!!!!!

منو ازدست این نجات بده...

همه دورهم نشسته بودن...

انگار یه قراردادناوشته بین همه بود که بایدهرکی پیش همکارش بشینه!

این وسط اشکان و مازیار ایدارو چلونده بودن بینشون!

احسان و حسام هم طهورا رو دوره کرده بودن..

اولین بار بود که مازیارو احسان توی جمعشون بودن ولی جمعشون باروی باز قبولشون کرده بود...

نگین و فرهودباهم دعواشون شده بودو همه فهمیده بودن که چقدرنسبت بهم سردن...

نیتی و وندادشانس آوردن که شیفت نبودن ولی اینام دعواشون شده بود...

کیمیا و باریده‌م که تکلیفشون معلوم بودو اگه جمع نبود جیک توجیک بودن!

(استغفرالله! جیک توجیک یعنی فوقش بغل...

نچ نچ نچ..

خانواده ات میدونه اینقدرمغزت کجه?)

نازنین و ارتین کاملا معمولی رفتار میکردن!!!

ولی ساحل و هورام اینقدرهمه رو خندونده بودن که همه کف کرده بودن...

همه اروم بودن..

داشتن سیب زمینی اتیشی میخوردن که صدای داد ساحل همه رو ازجا پروند

—دخیا.. پسملا... کی پایه ی هیجانه?

ایدا—ای! چه وضعه حرف زدنه? پسملا? دخیا?

عصبانی شد

—لیاقت ندارین که.. باید بافحش صداتون کنم!

نیتی—مثلا نیم وجبی!

وخبیث خندید..

نگین جیغش رفت هوا!!

—من کوچولو نیستم.. توخیلی درازی!

—باشه باشه تورااست میگی!

همه به بحث این دوتا میخندیدن که صدای پرحرص ساحل بلندشد

—خودم میرم! کلیم لذت میبرم! تنهایی ترشتم بیشتره!

هورام—جوجه ریزه نبینم حرص خوردمتو!

اخم غلیظی بهش کرد که هورام قشنگ لال شد..

دستاشو به معنای تسلیم آورد بالا

—بامابه ازاین باش که با خلق جهانی!

وبلندشد

—سیاهی لشکر...به پیش!

همه بلندشدن و دنبال ساحل را افتادن!

خیلی پیاده روی کردن تا رسیدن کنار کارگاه خودشون!

همشون شروع کردن به نق زدن

حسام—خب باماشین میومدیم دیگه!

نازنین—ای گوربه گورشی ساحل که پاهام تیکه تیکه شد!

طهورا—اخه دیوونه نمیشداین هیجانو بیخیال شیم?

باربد—خدایی به این میگین پیاده روی?

همه به سرعت گارد گرفتن سمتش

هورام—همه که مثل جنابعالی بدن ورزیده ندارن?

باربد باشیطننت نگاش کرد

—شکست نفسی نفرمایید قربان!

ارتین دستشو گذاشت روشونه ی دوستش

—بیخیال باربد جون...همش باده! محض مخ زنیه!

هورام دست به سینه و باحرص نگاش کرد

—اخه جنابعالی برای راه شهدا و اهداف رهبری این لامصبا رو اینطور کردی!

ونداد—ساحل خانوم کو?

با سوال بی ربط ونداد همه اطراف رو نگاه کردن...

ساحل نبود...

همه ترس افتاد توی جوشون....

هورام قشنگ حس کرد یه سطل اب یخ ریختن روسرش...

باسرعت دوید سمت کارگاه ..

اما درش قفل بود!

ترسید...

همه ترسیده بودن اما کسی حال هورامو نداشت...

امانتیش نبود!

نکنه...

نکنه رفته باشه اونجا؟ ...

نه ..نه ..نه!

نباید بره اونجا...

باسرعت شروع به دویدن سمت جای احتمالی کرد صدای قدم او صدازدای بچه ها می یومد...
دختر ترسیده بودن...

ازاینکه توی این شب این دختر کجا رفته...

هورام فقط دعا میکرد سگا الان اونجانباشن...

وتمام ترسش ازاین بودکه سگی اونجا باشه...

همه دنبال هورام می دودیدند که صدای پارس سگی بلندشد...

هورام تموم شد...

یعنی بودا ولی انگار روح ازتنش خارج شد...

—یا حسین!

یا حسین گفتن ناخودگاه هورام لرزه به اندام همه انداخت ...

به سرعت شروع به دویدن کردن...

★ سوم شخص ★

همه گیج بودن...

نمی دونستن هورام داره کجا میره ولی میدونستن داره جایی میره که ساحل هست!

دختر ترسیده بودن...

پسرا دل نگران بودن..

هیچکی صدایش درنمی یومد...

فقط صدای هورام بود که مدام ساحل رو صدا میزد...

اون بیشتر از همه ازپارس سگی که شنید ترسید...

همینکه به مدرسه ی خرابه رسیدن ایستادن اما هورام میدوید...

صدایش توی سالن مدرسه اکو میشد...

حالش اصلا خوب نبود...

به سمت پله ها دوید اما باصدای جیغی که از زیر زمین شنید خشکش زد...

بدو عقب گرد کرد و دوید سمت زیرزمین..

اصلا حواسش نبود بچه ها دویدن بالا...

از پاگرد راه پله که رسید جسم گوله شده ی ساحل روشنیدو که چهره اش سفید شده بودو دوتا سگ سفید و قهوه ای بزرگ جلوش بودن..

میدونست این خونه پناهگاه سگاس وبه ساحل نگفته بود تا به خاطر فویپاش کارگاه رو نبندد!

تعلل جایز نبود پس با سرعت رفت سمت ساحل که سگا پارسی کردن وجیغ دختر بلند شد...

سریع سگا رو دفع کرد و اونام دویدن بالا...

رفت سمت ساحل و بازوهاشو گرفت...

—ساحل؟ دختر چته تو؟ خوبی؟؟

به صورت رنگ و پریده اش که نگاه کرد احساس کرد به دلش چنگ انداختن...

حسی که به دلش افتاده بود رو سرکوب میکرد اما بادیدن اشکای دختر روبه روش نتونست حسشو ازش دریغ کنه و اونو محکم بغل کرد...

هق هق دختر ثانیه ای قطع شد اما با شدت بیشتری شروع به گریه کردو به پیراهن و بازوی مردانه و ورزیده ی هورام چنگ می انداخت...

سرشو به سینه اش فشار میداد...

هیچوقت این حس پشتیبانی و حمایت رو به هیچ دختری نداشت...

اون متفاوت بود با همه و اینو خوب میفهمید...

با صدای ارتین که صدایش میزد ساحل و از خودش کمی دور کردو با بازوهاش بدن بیجون دختر رو بلند کرد...

—اینجا بییم ارتین! پیداش کردم!

کمک کرداروم از پله ها بالا بره!

به بالای پله ها که رسید صورت دخترا خیس و چهره ی پسرا دل نگران...

—چقدر مهم بودم و خودم نمی دونستم!

بابهت برگشت سمت ساحل که دید بالبخند کمرنگی داره به دوستاش نگاه میکنه!

واقعا این دختر خاص بود...

دخترا توبهت اما یهو ریختن سر ساحل و قریون صدقه و فحشش میدادن!

دوباره صدای پارس سگی اومد که باعث شد ساحل همه رو کنار بزنه و بره کنار هورام و ایسه و محکم دستشو بگیره!

—ساحل باید واسه مشکلک بیای مطبم!

اروم سرشو تگون دادوبه طهورا که این حرفوزد لبخندی زد...

بعدش مشاوره ها شروع بشه!

می گفتن اگه فشاری که توی وجودشه خالی بشه به خودآزاری رو نمیاره!

باید میفهمیدم مشکلش چیه!

همه وسایل اتاقو تخلیه کردم ولباساش رو گذاشتم روی دیوارمهربانی!!!

(بله! پس چی؟ دراین حد ادم خوبیم!!!)

الانم اتاق داره رنگ میشه!

ازامیر عباس وامیر ارسلان برای خرید لباساش کمک خواستم وبعدازدادن سایش بهشون گفتم لباسای خوبی می خوام!

ازراهرو گذشتم وازپله ها رفتم پایین!

به یه ارشیتکت سپردم دکور داخلی خونه رو تغییر بده واونم قول داده تا فردا ساعت 11حداکثر تحویل بده!

اتاق احسان رو خودم دکورشو عوض کردم!

البته به ناچاری!

همه کارداشتن منم دیگه پولام ته کشیده بود بخوام بازم کارگربگیرم!

عجیب اتاقش به دلم نشسته بود!

امروز صبح هم که اینا اومدن این دوتا داداش رو انداختم توی اتاق حسام ودروشو بستم!

ازکل خونه فقط به اتاق مادرودرشنون دست نزدم

اونم چون گفتم شاید براشون خاطره باشه!

کلی بگم خونه رو ترکوندم!

نگاهی به ساعت کردم!

14:07دقیقه!

رفتم سمت تلفن وبرای پسرا وخودم غذا سفارش دادم!

کارگرا همه نهار خورده بودن والان داشتن کارمیکردن!

بعداز رسیدن غذاکه چلوکباب بود ریختم توی بشقابا و بردمش بالا!

دروکه بازکردم دیدم هردوشون روی تخت خوابیدن!

غدارو گذاشتم روی میزتحریرو رفتم بالا سرشون!

اخیی الهی حسام وقتی می خوام شبیه بچه ها 4-5ساله میشه!

نگام رفت سمت احسان...

پسره ی غد...

نگاش کن توروخدا حتی توخواهم اخموعه!

ولی درهرحالت جذابه

رمان دخیای شیطون

نمی دونم این پسر چیکار کردن که اینقدر برام عزیز شدن!
نشستم لب تخت...

حسام مثل طاها(برادرم) برام عزیزه ولی هرکاری می کنم و میخوام احسانم مثل اینا دوست داشته باشم!
برام یه جوردیگه عزیزه!

اون روز که اومد واسه داداشش ازم خواهش کردم نتونستم ببینم سرشو که انداخته بود پایین! دیدزنت تموم نشد؟

وای اینقدر که محو فکر کردن بودم حواسم نبود چقدره به احسان زل زدم!
نگاش کردم..

چشماس باز بودو خبیث نگام میکرد..

سریع پریدم عقب

—چیزہ... غذا براتون اور دم.. حسام بیدار کن... من برم دیگہ.. فعلا!

ودویدن بیرون و درو بستم و قفل کردم!

اما صدای قهقهه‌ی بلندشو شنیدم...

ای لعنت بہت طہورا کہ ہمیشہ سوتی میدی!

کلید و سپردم دست سرکارگر و بهش گفتم حق نداره درو باز کنه مگر اتفاق خاصی بیوفته!
ورفتم سمت مطب..

امروز ساحل میاد ومن باید حتما کمکش کنم!

اون دوستمه دیگه!

البتہ اگہ فکر و خیال اقا احسان بذارہ!

پوووف...

کیمیا

با باربد روی صندلی نشسته بودیم!

یه زوج دیگه هم اونور تر نشسته بودن!

دلم براشون سوخت...

از حلقه ی توی دستشون معلوم بود زن وشوهرن!

این ماموریت رو گذاشتن پای نیروی نوپو..

یه باند بزرگن که همه کار میکنن اما با مرکز سقط جنین همه رو پوشونده بودن!

پراز موادو معتاد پشت همین ساختمون و کلی اسلحه توی انبارشونه!
-نوبت توعه جیگر!

به منشی نگاه میکردم که باچه لباسی نشسته بودو به بدترین حالت ممکن ادا میشو می جوید...!
یه ساپورت ویه مانتوی سفید که لباس زیر قرمزش کاملاً معلوم بودوارایش غلیظی هم کرده بود...
منشی منتظرم نشسته بود...

باید خودمو لوس نشون میدادم که شک نکن!

برگشتم سمت بارید و توی نگاهم ترس ریختم

-بارید می ترسم! تو رو خدا ول کن!!!

خواست طبق نقشه قربون صدقه ام بره که صدای منشیه اومد

-بیا برو تو دختر جون! وقتی با این اقا خوشگله ریخته....

-به شما ربطی داره که فضولی می کنی??

واقعا از حرفش که می خواست کاملش کنه خجالت کشیدم وچه خوب که بارید نداشت حرفشو بزنه!

برگشت سمت منو اروم چشاشو روهم فشارداد

-برو عزیزم!

وبالبحونی بهم فهموند که لفتش بدم!

می دونم برای اینه که به نیروها خبریده!

مثلاً ترسون واروم میرفتم سمت اتاق!

درو باز کردم و رفتم داخل

-سلام عزیزم! دراز بکش!

-من... من میترسم!

اخم کمرنگی کرد

-چرا? ترس که نداره حالا هم دراز بکش!

اروم نشستم و دکه های مانتوم روباز میکردم..

دکه ی اول.....واقعا بلایی سرم نیارن?

دکه ی دوم.....والی بارید بجنب!

دکه ی سوم.....لعنتی سریع تر!

-تکون نخور!

با صدای فریاد بارید که از بیرون می اومد سریع بلند شدم و رفتم سمت مثلاً دکتر که مبهوت شده بود!

دستاشو گذاشتم پشتش

—خانوم شما به جرم داشتن مرکز سقط جنین و استفاده از مدرک باطل شده ی نظام پزشکی بازداشت هستید!
سریع دکمه های مانتومو بستم وازدر زدم بیرون!
سالن خالی بود فقط بارید عصبی تو سالن بود!
این دکتره که الان لال شده بود رو هول دادم روبه جلو!
باصدای پامون بارید برگشت ستم
بدو اومد جلو
—خوبی؟ کاریت که نکردن؟
لبخند مهربونی به این دلنگرونیش زدم
—نه اقای!
لبخندی زدو خواست بغلم کنه که به لبمو گاز گرفتم وبه نیروها که می یومدن و میرفتم با چشمام اشاره کردم!
فهمید سوتی داده...
کشید عقب وتک سرفه ای کرد!
—سروان این خانوم رو ببرید!
—بله!
احترام نظامی گذاشتم و هولش دادم!
این حسش که پراز نگرانی و حمایته خیلی شیرینه!
خدایا این شیرینی رو ازم نگیر...!

★ نازنین ★

بوی دود و صدای بلند اهنگ کلافه ام کرده بود...
میناهم اون وسط داشت قرمیداد بیشعوووور!
شوهرش بغل دستش توی بغل یه زن میرقصه وخودشم اینور توبغل یه مرددیگه اس!
نوچ ..نوچ، نوچعجب خانواده ی اپن مایندی!!
مینا اشاره ای به یاسمن کرد که بیاد وسط...
خداروشکر نقشه امون خوب گرفته بود...
یه نگاه به ارتین کردم که کنارم نشسته بود ومحکم دستمو فشار میداد...
مینا دوهفته بعد مهمونیشو گرفت وارتنیم به پسرا گفت و پسرا هم دوستان گرام رو آوردن..

البته هوژان برادر هورام هم اومد باهامون...

چون دیگه باید دستگیر میشدن...

طبق نقشه امون زوج هامون هرکدوم یه گوشه نشسته بودن و اون تیکه رو تمیز زیر نظر داشتن!

زن داداش اوجملم هم (یاسمن) فرستادیم تا با اون خوش مشربیش با مینا دوست شه...

البته اینم بگما اول امیرحسین (داداشم) اصلا راضی نبود اما هوژان باهاش صحبت کرده بود و راضیش کرده بود!

طفلی دلم واسه ارتین سوخت..

هربار به مینا نگاه میکنه دستاش میلرزه چون هم متین عاشقش شده هم سر اترینا رو بلا گذاشته!

پوووووف...

اخه ادم چقدر کثیف؟

چقدر پست؟

نگام رفت سمت هوژان که با اخم به مینا زل زده بود...

یه ان حس کردم گردنم سوخت...

بابهت برگشتم سمت ارتین که سرشو آورده بود کنار گوشم

—نازی باید بریم بالا و دختری رو که می تونیم نجات بدیم! ببخش که این کاررو میکنم...

وبوسه ی ارومی روی گردنم نشوند...

بازم زمزمه کرد

—ببخشم نازی! نمی خوام مثل اترینا چندتا دختر دیگه بدبخت شن!!!

وبوسه هاش تندترشد اما همچنان اروم و ملایم بود...

داغ کرده بودم...

میدونستم گناهی نداره! هدفش بدنیت! اما...

اما بعدا چطور توروش نگاه کنم؟

نگام یه ان رفت سمت مینا که داشت نگامون میکرد و چشاش برق میزد...

ارتین نزدیک ترشده و ازیه طرف بغلم کرد...

اصلا نمی تونستم هیچ حرفی بزنم!

نفسام تند شده بود...

نفسای اونم همینطور!

یواش بلندشدو دست منو کشید و ازپله ها رفت بالا...

بالای پله ها منو کوبید توی دیوار...

چشام پراز ترس شد...

اختصاصی کافہ تک رمان

حق داشتم ازش بترسم..نداشتم؟
 -ااا...اا... ارتین چیکار میکنی؟کافیه !
 اروم ازبالای موهام تا کنار گوشم بوکشید
 -ازت عذرخواهی کردم نازی! ببخشید ولی مینا پایین پله ها داره مارو نگاه میکنه!
 لاله ی گوشم رو به دندون گرفت!
 داشتم ازحال میرفتم!
 ارتینم حالمو خوب فهمیدو محکم گرفتم که نیوفتم!
 ناله وارصداش زدم
 -ارتین!
 -بیخش!
 بوسه هاش اروم وعمیق بود...
 بوی عطرش پیچید توی دماغم ...
 تلخ وخنک!!
 لعنتی!
 اخه این چه حسیه که من دارم?
 بس کن ارتین خواهش میکنم!
 دستام رو گذاشتم رو ساعدش که یهور گرومپ..
 پرت شدم توی یه اتاق ودرباشدت بسته شد....
 ارتین ولی به بوسه هاش ادامه میداد..
 دااااااغ شده بودم وحال اصلا خوب نبود..
 -ارتییییین!
 ★ نازنین ★

-ارتیبیین!
 باصدام سرشو اورد بالا وتوی چشمام نگاه کرد...
 فهمید..
 فهمید از ش ترسیدم...!
 فهمید وچشماش پراز ناراحتی شد...
 رنجیدو عقب کشید..

ولی منم حالم جوری نبود که از دلش دریارم..!
 سریع از اتاق رفت بیرون!
 هزارچند گاهی صدای جیغ زنا و فحشای رکیک مردا و کوبیده شدن دریا میومد!
 صداشون روی اعصابم بود اما فقط حواسم پی بوسه های بااحساس ارتین بود...
 از اجبار و برای نقشه که اینقدر احساس به خرج نمی داد؟ ...می داد؟؟
 بافریاد چند نفر که میگفتن پلیسا اومدن سیخ ایستادم!
 هوژان اینقدر سریع عکس العمل نشون داد؟
 منو که اگه بگیرنم هوژان بیرونم میاره پس بیخیال رفتم سمت اینه و به گردنم که یه ذره درد میکرد نگاه کردم!
 وحشییی!
 تنها کلمه ای که از این پسر تو ذهنم اومد!
 کبود و قرمز شده بود!
 حالا چطور توی روش نگاه کنم؟
 وای خدا!!!
 سریع رفتم سمت در که برم بیرون که سینه به سینه ی یه نفر شدم!
 بدون توجه سریع اومد تو و درو قفل کرد!
 چشم زد بیرون...
 خاک بر سرم این که از دو فرسخیش بوی الکل میاد!
 یا حسین.. درم قفل کرده!
 برگشت سمتم و نگام کرد..
 انگار تازه متوجه ام شده بود که نگاش پراز بهت شد اما یواش یه لبخند روی لبش اومد..
 -به به! اتاق میدن با جایزه؟ پلیسا هم که نمیان اینجا! پس هم قایم شدیم هم لذت بردیم!
 از ترسم زبونم بند اومده بود!
 یا خدا!!!!
 کلید رو از توی در دراورد و اومد سمتم!
 یه نگاه به گردن و پوست ترقوه ام کرد که کبود بود!!
 -پس یه دور توی این اتاق حال کردی! حالا هم بیا باما!
 یواش میومد جلو و من میرفتم عقب!
 -جلو نیا! بذار من برم بیرون!
 نیشخند مسخره ای زد و تلو تلو خوران اومد سمتم

چشم خانومی! میری بیرون منتها وقتی به من سرویس دادی!
بسم الله!

خدایا خودت به دادم برس!

همینطور میرفتم عقب که خوردم به یه چیزی!

میز کوچیکی بود که روش یه جامداده سنگین و شیشه ای بود.
بدون معطلی برش داشتم وبا استفاده از منگی مستیش کوبیدم توسرش!
یهو نشست روزمین و محکم سرشو گرفت و شروع کرد فریاد زدن...

دویدم سمت در

یکی درو باز کنه! ارتیبیین? بچه ها? تورو خدا یکی درو باز کنع!
محکم به درمی کوبیدم..

اشکم دراومده بود

با گریه التماس میکردم!

یکی کمکم کنه! تورو خدا! یه ادم مست تواتاقه!

دستم از پشت کشیده شدو همزمان صدای دستگیره ی در

نازنین خانوم? نازنین?

احسان بود...

کمک!

پسره با سرخونی و چشای به خون نشسته نگام میکرد!

موهای بلندم و کشید و همزمان یه جیغی کشیدم و درباشدت باز شد...

از شدت ترس میلرزیدم و اشکام مثل رود روون شد که توی مامن گرم فرورفتم...

هییییییش! اروم باش خانومی! اینجا!

انگار صداش جاددویی بود ارومم کرد!

ناخوداگاه بود...

خم شدم و روی دستاشو سریع بوسیدم و سرمو بیشتر توی گردنش فرو کردم!

اونم انگار با این حرکت من به خودش اومده بود!

یه دستشو گذاشت پشت سرمو و یه دست دیگه اش روی کمرم بودو سرشو توی گردنش فشار میداد!

خدایا این پسر برام عزیز شده...

نخواسته عزیز شده!

کمکم کن خدایا!

این همه شوهرم شوهرم کردم فرهود تواتاق بود ومن حواسم نبود!

از خجالت سرمو انداختم پایین!

وای خدا حالا چطور نگاش کنم؟

دستشو گذاشت زیر چونه امو سرمو آورد بالا!

سریع نگامو دوختم زمین

—خانومی؟ خجالت میکشی ازم؟؟؟

هیچی نگفتم ولی محکم لبامو گاز گرفتم

—بخشیدمتا خانوم کوچولو!

سریع چشممو بهش دوختم!

—واقعا؟

چشماشو اروم بست وباز کرد!

نگام رفت سمت چشاش ونگامون توهم قفل شد....

وای پسر توجه نازی!

دستش که روی بازوم بود سرخورد روی کمرم وفشاری به کمرم داد...

یه قدم فاصله ای که داشتیم ازبین رفت وچسبیدم بهش!

اصلا نمی تونستم نگاه ازچشماش بگیرم!

یه جور جادویی بود انگار!

دستامو گذاشتم روی سینه اش تا ازش فاصله بگیرم که اخم ریزی کردم!

تعجب کردم...

سریع لبخندی زدو اروم فشاری به چونه ام داد ولبام ازبین دندونام خلاص شدو به حالت اولش برگشت....

—نچلون اینارو! حیفه!

چشام گرد شده بود...

فشاردستاش دور کمرم بیشتر شده بود!

سرشو اروم آورد کنار گوشم

—نگین؟

نفسای داغش که به گوشم میخورد بدنمو گرم میکرد..

تکون خفیفی خوردم اما ناخودآگاه بود که جوابشو دادم

—جانم؟

اروم سرشو آورد بالا وبه صورتم نگاه کرد ...

دوباره سرشو آورد کنارگوشم
-جونت بی بلا خانومی!
واروم لاله ی گوشمو بوسید!
نزدیک بود وا برم.....یعنی چی اخه?
بازدمش که میخورد به گردن وگوشم حالی به حالیم میکرد..!
نه ..نه ..نه
اینطور نه!
-فرهود باید بریم عکاسی!
اروم گونه امو وبوسید وازم جداشد..
کلافه دستی توی موهای کشید وازدر بیرون رفت!
همینکه رفت بیرون وارفتم!
نشستم روی زمین..
-نه خدایا! نمی خوام دوباره ضربه بخورم! خدایا کمک کن! نذار این حسم ریشه دارشه!
★ نگین★

-اها تکون نخورید...خوبه!
سریع اومد پشت دوربین وپایه ژست نگین کش رفت پشت دوربین!
چیک..
واخرین عکس انداخته شد!
همه خوشحال بودن و تندتند بهم تبریک میگفتن..
فرهودهم باهمه دست میداد وتبریک میگفت ولی من نمی تونستم شاد باشم..
چطور به همه تبریک بگم?
چطور بخندم?..
فضا برام خفقان اوربود..
نفس کشیدن واسم سنگین بود..
سریع دویدم بیرون..
توی اتاق استراحتمون بودمو درروقفل کردم!
خدایا!..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان دخیای شیطان

باز توی عشق شکست بخورم؟

بازم ببازم؟

بسه خدااااا...

رفتم گوشه ی اتاق بین دودیوارنشستم و سرمو چسبوندم به دیوار...

نمی تونستم جلوی اشکامو بگیرم!

مغزم رفت پی چندساعت پیش...

همینکه فرهود خواست وارداتاق عکاسی بشه بهش زنگ زدن..

گفتن باید بره شیراز..

بایدبره پیش ماربزرگش...

گفتن مجبوره...

خدایااااا!

حالا که وابستش شدم؟

هنوز 2ساعتم نیست که متوجه ی حسم شدم!

چندبار درزده شد..

اگه باز نمی کردم میفهمید واقعا برام مهمه!

بدو رفتم درو باز کردم که سینه به سینه ی سهیل شدم..

بادستش هولم داد عقب..

—خب خانومی کارمون که باهم تموم شد اما حساب شخصیمون هنوز سرجاشه!

اخمی کردم

—تو چه حساب شخصی با من داری؟ برو بیرون! حق نداری بیای تو!

لبخند کثیفی زدو اومد جلو ...

ترسیدم وتند تند رفتم عقب که گیر کردم به مبل وافتادم روش

—ای جانم! مکانشم برامون حاضر کردی که!

ترسیدم...

سریع صدام وانداختم روسرم

—فرهوووووود؟فرهوووووود؟

سریع یه جهشی کرد وبادستش جلوی دهنمو گرفت!

عصبی یه پاشو گذاشت روی شکمم!

—صدات درنیادا!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان دخیای شیطان

درباز بود ومن امیدم همین بود!
بادستام محکم هولش دادم اما اجازه نداد...
عرق سردرو قشنگ روی پشتم حس میکردم!
-بیشرف چه غلطی می کنی?
سهیل سریع بلند شد
-به تو ربطی داره شوهر قلابی?
-خفه شو...گمشو بیرون!
-تاابد که پیشش نیستی.. هستی?
وسریع رفت!
-توچرا هیچ غلطی نکردی نگین?
باترس برگشتم سمت فرهود...
ب...بخدا..
-اسم خدا رو نیار! توکه اینقدر شیفتش بودی چرا منو این وسط خراب کردی هان...?
اخم کردم
-من نخواستم...
-ساکت شو! اومدم خداحافظی کنم ولی ...
سرشو با تاسف تکون دادو با غصه ادامه داد
-انگار برات مهم نیست...تا یه ماه دیگه میام..!اگه ازسهیل واقعا بدت میاد تا یه ماه دیگه نیا اتلیه خداحافظ...
رفت وسریع دروبهم کوبییید!
چقدر سریع قضاوت کرده بود...
چقدر ناحقی کرد...
چقدر غریب رفت...
چقدر زود تموم شد...
چقدر قراره دلم واسش تنگ بشه...?
چقدر.....
نمی دونم!



مدام سرخ و سفید میشدم!

ای خدا ازت نگذره بارید!

الان بابا چي فڪر مي ڪنه پيش خودش؟

به روئین (دختر خاله) و شیوا (خواهر) که پشت سر بابا بودن و داشتن مسخره بازی در میاوردن چشم غره رفتم...

بین این گیس بریده ها چه ابرویی ازمن میبرن؟

ووی باربد??

اخرشم کار خودشو کرد...

dc dc dc

پسره ی خر (این دختره خیلی بی ادبه و گرنه منه نویسنده گلی از گل های بهشتم! در جریانید که!!;-)) برگشته به بابا میگه

اگہ شما اجازه بدین عروسی رو بندازیم جلو...

اخرههههههه... یووووف

الان بابا فک میکنه ما چه غلطی کردیم که می‌خوایم عروسی رو بندازیم جلو...

بابا سکووووووت کرده بود وداشت یواش یواش لبخند میومد رولیش...

لبخند؟ ...

اھرہہہ ... چہ جالب ...

بابا دستشو اورد بالا..

واللای... نزنه تو گوشش؟

بارید سریع خودشو کمی جمع کرد اما دستش نشست رو شونه ی بارید..

—منتظر بودم بیای این حرفو بزنی!

من و باربد همزمان چشامون گشاد شد...

بابا واوت دوتا کثافت زدن زیر خنده...

—مجتبی می‌گفت این پسر عاشقه میاد تاریخ عروسی رو جلو میندازه من گوش ندادم!

با دهن باز برگشتم سمت مامان...

!~~~~~

باحرف باربد همه زدن زیر خنده!

ولله منم واکنشم کم از باربد نبود...

اینا چه لارج بودن ومن خبر نداشتم...

یواش یواش لبام کشششش او مد..

فک کن..؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان دخیای شیطان

مثلاً 1 ماه زودتر برسی به بارید...؟

وووییییی...

بانیش باز برگشتم سمت بابا

— یعنی عروسیمون چقدر میوفته جلو؟

بابا اخم شیرینی کرد

— روتو کم کن دختر! خجالت بکش!

سرمو انداختم پایین

خوراست میگه دیگه!

حیارو خوردی یه لیوان ایم روش!

قرمز کردم سریع..

خوشم میاد باربدم لال شده !!!

— بیا بغلم بینم ته تغاری!

بدو پریدم بغل بابا

— خب دختر جون 2 هفته ی دیگه عروسی بگیریم خوب؟ شما اماده ای باربد جان؟

باربد چشاش ستاره بارون شد وتندتند سرتکون داد!

با ذوق نگاه بابا کردم

— وووی فدات شم بابایی!!

وتند تند بابا رو بوسیدم!

باباهم میخندید فقط!

ازروی پای بابا بلندشدم..

باربد سریع اومد جلو خم شد که دست بابا رو ببوسه ولی بابا نداشت وباربد بعدازاینکه صورت بابارو بوسید وبعدهش شونه اش

رو بوسید

— خوشبخت شید بابا جان!

— ممنونم باباجون.. ایشالله بتونم حق دامادی بجا بیارم!

— تو پسر می باباجان!

خندیدن و مردونه دست دادن و بعداز خدا حافظی اومدیم بیرون!

همینکه نشستیم توماشین محکم بغلم کرد و گونه امو بوسید....

نگاش روی لبام ثابت شد.

— اخ که....

لبخندی به این همه خودداریش زدم و سریع گونه اشو بوسیدم...
اونم بدون اینکه نگام کنه دستمو بوسید و ماشینو روشن کرد...
خدایا نگهش دار برام..

فقط همین...



امروز باید همه چیز رو تموم میکردیم!
اونا مواد قاچاق میکردن!
اعضای بدن میفروختن..
قاچاق انسان میکردن..
باید تموم میشد..
باید انتقام ونداد گرفته میشد!
انتقام مادرش...

مادری که به خاطر شوهر کثافتش هم اعضای بدنش قاچاق شد هم مواد توی بدنش جاسازی کردن!
بعد از اینکه باباش فوت شد مادرش ازدواج میکنه و توی اوج نوجوونی ونداد این اتفاق میوفته!
وندادم دنبال خون مادرشه!
حقشم هست...

بعد از این که اون دختره رو که توی اون مهمونی ارتین و هوژان داداشش هورام دستگیرشون کرد ونداد مدام خودخوری میکنه
که من عرضه ندارم خون مادرمو بگیرم ولی دوستم تونست انتقام خواهرشو بگیره!
منم به پلیس گفتم و گفتم بزاره ونداد اروم بشه بعدش بریزن بگیرنشون!
امشب شیفتیم و منتظریم ونداد بیاد دنبالم تا بریم!
توی همین فکر بودم که دراروم باز شد و ونداد اومد تو
—بریم نیتسا?

لبخندی بهش زدم

—اره بریم که حال این جوجه قاچاقچیارو بگیریم!

لبخند تلخی زدو سرشو تکیون داد و رفت بیرون منم مثل جوجه افتادم دنبالش...
مدام دست چپشو مشت میکرد باز میکرد..

این مدت خوب فهمیدم وقتی عصبی میشه با این کار خودشو اروم میکنه!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان دخیای شیطان

به دراتاق که رسیدیم برگشتم سمتش
مطمعنی الان هستن؟
کلافه سرتکون داد
اره...خودم شنیدم داشتن حرف میزدن!
برو خدا به همراهات!
سریع رفتم اون سمت سالن وونداد رفت تواتاق!
ریسک بود برم نزدیک که بشنوم چی میگن پس مثل دخترای خوشگل و خوب نشستم سرجام وبه اقا پلیسا اس دادم که ونداد رفت تواتاق و بیان تو بیمارستان!
ناگفته نماند که اصلا ونداد نمی دونست من به پلیس گفتم!
گوشیم یه تک خورد...
لبخندی گوشه ی لبم جمع شد...
مستقرشده بودن...!
(دقت کردین منو چه جوی گرفته؟ حس فرمانده ی عملیات رو دارم!!)
الان فقط منتظریم ونداد بیرون بیادو من بههشون بگم بریزن تو!
(قضیه ی جو واینا!.....درجریانیدکه؟)
یه بیست دقیقه ای همونجا ول معطل بودم که یهو دراتاق باز شد...
خوشحال رفتم سمت در که خشکم زد...
یعنی چی؟
چرا ونداد نیومد بیرون؟
چرا اینا سالمن؟
حس کردم دلم ریخت...
یا امام حسین بلایی سرش نیاورده باشن..؟
یعنی چی؟
نفسام سنگین شه بود...
تنها کاری که کردم یه تک زدم به سرگرده ومنتظر موندم تا برن..!
بدو رفتم سمت اتاق اما قفل بود...
خدایا خودت کمکش کن...
خدایا بلایی سرش نیاد فقط...!
هرچی میزدم به درو دستگیره رو تکون میدادم فایده نداشت!

کلافه سرخوردم روی زمین...
بغض کرده بودم...
اگه بلایی سرش اومده باشه؟
چیکار کنم خدایا..؟
چشام رو چرخوندم دورسالن و به درنگاه کردم..!
وایسا ببینم..
اینو که میشه با پیچ گوشتی باز کرد..
سریع دویدم تو بخش..
خدایا فقط حواست به ونداد باشه!
خدایا 100 ختم یاسین نظر می کنم ونداد چیزیش نشه..
★ نیست★

بدو وارد اتاق بخش شدم ورفتم تو اتاقی که ابزارارو میزاشتن..
سریع پیچ گوشتی رو برداشتم ودویدم سمت اتاقی که ونداد هست..
بدو بدو پیچای درو باز کردم روپوشش رو برداشتم ..
خواستم شاسی درو بردارم که اخم رفت اسمون..
اه لعنت..
دستم گیر کرده بود به تیکه ی آهنی در و عمیق بریده بود..
سوزش داشت اما از سرعتم کم نکرد..
بدوشاسی رو برداشتم ودر باز شد..
سریع پریدم تواتاق..
نگام ودوراتاق گردوندم اما نبود..
مگه میشه؟
نگام افتاد به پنجره..
نکنه انداخته باشنش پایین؟
باوحشت یورش بردم سمت پنجره اما نه جسمی اون پایین نبود..
کلافه چرخیدم که برم بیرون که خشکم زد!
-یاابوالفضل!

ناخواسته بود..

دویدم سمتش که پشت در دراز به دراز افتاده بود...

نشستم کنارش و تکونش دادم

—ونداد؟ چت شد؟

با دستم صورت قرمز و زخمیشونوازش کردم...

سریع علایم حیاتیشو چک کردم..

نه...

این چرا اینقدر نبضش کند میزنه؟

سریع دویدم پیش دکتر رضاییان...

اعصابش خراب بود..

حکم داشت به خاطر اون دیوونه ها بخش کاملاً بهم ریخته بود...

باوحشت صداش کردم

—دکتر توروخدا بیاین...ونداد؟..

برگشت سمتم

—ونداد؟

کلافه استینشو کشیدم

—دکتر راددیگه!

وسریع یه ویلچر برداشتم و با سرعت رفتیم سمت اتاق

—اینجا ...

عصبی بهش توپیدم

—داره میمیره بعدتوازم سوال جواب میکنی؟

اخمی کرد و قدماشو تندتر برداشت...

سریع رفتیم تواتاق و وندادرو بلند کردیم که صدای افتادن چیزی اومد..

اول وندادرو گذاشتم بعدبرگشتم بینم چی بود افتاد...

سریع اخمام رفت توهم

—سرنگ؟ واسه چی سرنگ؟

اروم ورش داشتم

—دکتر؟

برگشت سمتم و نگاهش رفت سمت سرنگ

— الان حال دکترراد خرابه... بیارش تا بررسیش کنیم...
سرمو تکنون دادم و رفتیم سمت بخش...



با حرفای دکتر انگار دنیا دور سرم چرخید...
یا امام حسین...
هرویین؟

بدنم نتونست وزنم و تحمل کنه و محکم خوردم روی صندلی های کنار دیوارای راهرو...
— خانوم کاظمی... خانوم کاظمی... بابا معتاد که نشده.. فقط یه بار تزریق شده به بدنش...
البته شاید یه خورده کم طاقتی نشون بده اما معتاد نشده...
حرفای دکتر مدام توی ذهنم میومد
— اون سرنگ. برای هرویین..!
بهش دزپایینی از هرویین تزریق شده..
دزبالای هرویین ادم رو جابه جا میکشه اما دزپایین توی دستگاه های بدن اختلال ایجاد میکنه ولی چون باراوله معتاد نشده..
به شدت شوکه شده بودم
— کی بهوش میاد؟ خطری که تهدیدش نمیکنه؟
— نه گفتم که فقط کمی بی طاقتی میکنه.. احتمالا کمی هم عصبی باشه...
بعدش خیلی طول بکشه 7-8 ساعت دیگه بهوش میاد...
فقط دکتر بهترینست به خانوادش اطلاع بدین؟
کلافه از جام بلندشدم و به سمت اتاق رست رفتم
— کسی رو نداره! خودم هستم...
وارد اتاق که شدم و خودمو انداختم روی تخت و ساعدمو گذاشتم روچشمم...
الهی بمیرم واسه ونداد...
تک بچه اس..
مادرو پدرش فوت شدن...
خانواده ی مادری و پدریشم محلش نمی دارن..
میگن بی پدرمادر بزرگ شدی به شان خانواده ی ما نمی خوری...

غصه ام گرفت..

بغض کرده بودم...

اصلا چرا باید ناراحت بشم؟

اونم مثل همه ی همکارام..

یه چیزی بهم نهیب زد

—ونداد مثل بقیه ی همکاراته؟

نیست؟

نه نیست! برام باهمه فرق داره!

وقتی میبینمش دلم میخواد سرشو بکنم ولی نمی تونم بهش لبخندزنم!

وقتی باهم کلکل میکنیم وچشای ایش پراز شیطنت میشه نمی تونم جلوی محو شدنم ذو بگیرم...

نمی تونم و از همین میترسم که پراش فرقی نداشته باشم...

اون برام فوق العاده عزیزشده!

نباید اینطور میشد ولی شد...

شد ومن هنوزم دوس ندارم قبولش کنم...

نه اینکه نخوام نه..

ولی...

نه نه نه!

اصلا چرا دارم راجبش فکر میکنم؟

—تا الان داشتیم باهم کل می انداختیم داشتیم بادمجون واکس میزدیم??

—وجدان عزیزم میشه خفه شی؟ الان به نظرت میتونم باهات کلکل کنم؟

—خب نه ولی اومدم بهت بگم برای این داری بهش فکر میکنی که عاشقش شدی!

—گمشو بابا! فک کن؟ عاشق ونداد.. هه!

—یعنی میخوای بگی این همه دل نگرونی متفاوت بودنش الکیه دیگه؟

جوابشو ندادم...

میدونستم جز این نیست ولی میترسم از این که اون عاشقم نشه ومن پس زده بشم...

محکم زدم توسرم

—پس خفه شو بگیر بخواب! فکرشم نکن!

شاید بهترین کار همین بود..



ناباور سوار شد...

باورش نمیشد من باشم...

خواهرش باشم!

اصلا حرف نزده تا الان و این خیلی منو نگران کرده!

اشکان و فرستادم پشت بشینه پیشش و خودمو مازیار جلو نشستیم...

حوصله ی رانندگی نداشتم و مازیار محبت کرد و رانندگی کرد...

ناراحت اون دختر بودم که جای اریانا دادم به فرهاد...

یه نگاه به اون دوتا کردم که اشکان داشت با اریانا اروم صحبت میکرد..

سرمو خم کردم سمت مازیار اروم سوالمو پرسیدم

—مازیار من نگران اون دخترم! مطمئنی یکی از اونا بوده???

همونطور که نگاش به جاده بود خم شد سمتم

—اره زنگ که زدم گفتم حرفه ای میخوام اونا هم اینو فرستادن...

یه چشمک شیطان به من زد و صاف شد...

سریع اخم کردم و محکم زدم به بازوش

—خییلی بی ادبی!

اروم خندید

—ای بابا ... دست بزخم که داری! خب باید یکیو میاوردم که بهتراز خواهرت باشه یانه?

سرمو انداختم پایین و اروم تکونش دادم!

افتابگیرو زدم پایین و اریانا رو زیر نظر گرفتم..

هیچ واکنشی در برابر حرفای اشکان نشون نمی دادولی یه ترس توی چشماش بود..

نمی دونم این ترسه چیه دیگه?

نکنه از من میترسه???

نه نباید اینطور باشه!

سریع برگشتم سمتش

—خواهری?

جوابمو ندادولی چشماش اومد روم..

خب فک کنم یکم جذبه نیاز باشه..

اخممو کشیدم توهم و محکم گفتم

—اریانا سوال که میپرسم جوابمو بده!

شرمگین شد...

—ب..بله؟

—دوس ندارم سرزنشت کنم ولی عاقبت لجبازیت شد این...

میدونم الان پراز غصه ای پراز دردو پراز شرم...

خوب متوجه این موضوع شدم ولی نبینم که افسردگی گرفتی...

باهم میریم دکتر...

همه چیزو درست میکنم!

همین حرفم کمی از ترس نگاهشو کم کرد ولی جاشو به غم داد...

ای خدا...

میدونم حکمتی توی این اتفاقا هست ولی کمکم کن بتونم این دختررو به حالت اولش برگردونم...

★ طهورا ★

خدا!!!!!!

یا منو بکش یا این احسان کثافتو...

وووووی...

یعنی تو عمرم پسر به این بیشعوری ندیدم...

عه عه عه

حیا رو خورده یه لیوان ابم روش..

نچ نچ نچ...

میخواه بره شرکتش برمی گرده میگه برنگردم ببینم داداشمو بی عفت کردیا!!

خواستم برم اما حسام ازم خواهش کرد محلش نذارم و بهش کمک کنم!

سریع رفتم تو آشپزخونه اشون ویه لیوان اب پر کردم و سرکشیدم...

اصلا نمی دونم چرا اینقدر باهام لجه؟

اصلا نمی فهمش...

پوووف....

اصلا بیخیال احسان ...

بایدبینم حسام چرا اینقدر به مرگ پدر مادرش واکنش نشون داده!
 اروم رفتم دراتاقش ودرزدم..
 بالاجازه اش وارد اتاق جدیدش شدم..
 روی صندلی کامپیوترش نشسته بود ووداشت با موبایلش پرمیرفت..
 -به به عجب رنگ و دکوراسیون قشنگی!
 چپ چپ نگام کرد و موبایلشو گذاشت زمین
 -ارههههههههه!مگه ادم به ماست خودش میگه ترش?
 لبخندندون نمایی زدم
 -خب بیخیال این حرفا.. اجازه هست بشینم?
 به تختش اشاره ای کردم که اونم باسر گفت که بشینم....
 -خب...حسام یه سوال می پرسم ولی دلم نمی خواد واکنشت مشکلی داشته باشه..
 لبخند تلخی زد و دستاشو قلاب کرد و سرشو انداخت پایین
 -میدونم می خوای درباره ی چی صحبت کنی...ولی مگه کارای من دست خودمه?
 -اره!باید خودتو کنترل کنی!اگه نه با گریه خودتو خالی کن...!
 -تقصیر مهرداد دوستم بود..
 می خواست سربه سرم بذاره!
 اذیتش کرده بودم اونم ترمز ماشین و دستکاری کرده بود!
 می دونستم ولی حسشو نداشتم برم درستش کنم.. مامانینام قرارنمود جایی برن..
 صداسه میلرزید..
 -فردا که پاشدم احسان گفت مامانینا با ماشینت رفتن مسافرت..
 یهو بغضش شکست و شونه های مردونه اش لرزید
 -تونستم کاری کنم...نمی تونستم براشون کاری کنم طهورا...مادر پدرمو خودم کشتم..
 بلندشد و رفت جلو اینه
 -من کشتمشون ...قاتل عزیزترین کسام شدم..
 کشتمشون...کشتمشون..
 شیشه ی عطرشو کوید توی اینه..
 سریع از جام پریدم
 -حسام گناه تو نبوده! نبوده! تو که ترمزو دستکاری نکردی..
 بادستش هولم داد

—حرف زنمن بودم که کشتمشون! نتونستم کاری براشوت بکنم! من همه چیز احسانو ازش گرفتم...من خودمو بدبخت کردم...

من یه قاتلم!

بدو ازدر رفت بیرون..!

سریع دنبالش دویدم

—حسام ...حسام...کجا میری?...حساااااااا!

وای خدا حالا چه غلطی بکنم?

بدو رفتم سمت تلفن و شماره احسان رو گرفتم

—الو?

—احسان بدبخت شدیم...حسام باحال خراب رفت بیرون!

سریع هول شدم

—دختره ی کودن چطور گذاشتی بره? الان میرم دنبالش!

سریع قطع کرد...

چی گفت الان?

کودن?

خودتی واستغفرالله..!

انگار من انداختمش بیرون!

یا خدا حسامو چیکارکنم?

★ طهورا ★

با باز شدن در عین جت ازجام پریدم ورفتم سمت در...

حسام واحسان و میخندیدن ومیومدن سمت در..

نفس راحتی کشیدم..

خداروشکر حال حسام خوب بود...

نگام که به احسان افتاد ناخداگاه اخمام توهم رفت...

پسره ی عوضی بهم میگه کودن..

الاغ!

سریع پریدم سمت حسام ویه دونه الکی زدم تو گوشش

ناباورنگام کردومن اخم کردم

—پسره ی کله شق! مردم وزنده شدم تا اومدی!

سریع گونه اشو بوسیدم
هنوز توبهت بود حقم داشت...
واقعا برام عزیز بود درست مثل برادرم بود..
یهو حس کردم نفسم برید.
حسام بغلم کرده بودو محکم فشارم داد
—عاشقتم اجی! فدای نگرانیات!
نیشم باز شد
ای جونم احساسات!
ازبغل حسام اومدم بیرون وبه احسان که بالاخم نگامون میکرد چشم غره ای رفتم
—اگه ماچ وبغلتون تموم شده بریم تو..
پشت چشمی واسه احسان نازک کردم
—به کوری چشم حسودا فعلا تموم شد!
پوزخندی زد
—هه..خدایا مصبتو شکر...باید به چیو تو حسودی کنم اخه?
منم مثل خودش پوزخندی زدم
—به من که نه به حسام حسودی میکنی!
حسام فقط میخندید
—حسام? دختر روزی 20تا مثل تو واسم خودشونو میکشن تا یه ذره محلشون بدم!
عصبی شدم..
کثافت
ولی به روی خودم نیاوردم واروم وباتسلط اما بالحن سردی جوابشو دادم
—به درد همون 20تا دختر میخوری!
سریع رفتم تو..
بچه پررو..
مانتومو پوشیدم وشالمو مرتب کردم..
کیفمو برداشتم وبرگشتم توحیات
—اخرش یامن اونو میکشم یا اون.. نه نه همون اولیه من اونومیکشم..
—شک نکن من تورومیکشم!
باصدام برگشتن ستم

—خب پسرا من برم شما هی حرص بخور!

حسام سریع اومد جلو

—کجا؟ می موندی حالا!

—نه دیگه داداش کوچولو باید برم مریض دارم خداحافظ!

به احسانم محل نداشتم

—خدانگهدار خانوم روانی!

با نیشخند رومو کردم سمتش

—خداحافظ آقای برج زهرمار!

سوارماشینم شدمو رافتادم..

به قول احسان مطمئنم اخرش یا من اونو میکشم یا اون...

نه نه همون اولیه!

من اونو میکشم و خلاص...

پسره ی قد ودوس داشتی..

—دوست داشتی؟

—وجدان؟ دروغ میگم؟

—خب نه ولی تو که به خوش تشنه ای!

—کی گفته؟

—نیستی؟

—نچ!

—هومممم... پس ازدست رفتی!

شاد شونه امو انداختم بالا

—شاید!

بلندزدم زیر خنده

خودم با خودم درگیرم!

اثرات هم نشینی با این دوتا برادره...

خل شدم رفت...

روانشناس لازم شدم...

اصلا من عشق دوس دارم! ▪ ♡

همینه که هست! ▪

— اصلا فکرشم نکن! پیام اونجا قطع به یقین دارفانی رو وداع میگم!
سریع اخماش توهم رفت
— یعنی چی دارفانی رو وداع میگم؟ نینیم دیگه ازاین حرفا بزنی!
باز داغ کردم...
سرخ شدم و سرمو انداختم پایین
— اخ لپ گلی من.. باشه اما یه روز دیگه حتما میریم الانم برس به کارات منم برم یکم بیرون هوا بخورم..
لپمو کشید و رفت..
رفتم تو بهت اساسی..
لپ گلی من؟..
این من اخرش چی میگه؟
لپ کشیدن واینا نداشتیم قبلا؟
وووووی..
هجوم خونو زیر پوستم حس کردم..
عاشق این توجه های گاه و بیگاهش بودم..
عجیب به دلم میشست..
توهمین فکر بودم و داشتم ریز ریز قر میدادم واسه خودم که یهو صدای چلپ بلندی شنیدم..
انگار یه چیزی بیوفته تو اب..
یه چیزی بیوفته تو اب؟
یا بسم الله... هورااااا!
بدو دویدم بیرون و بلند بلند هورام و صدا میزدم ...
جوابمو نمی دادو این بیشتر نگرانم میکرد..
چشم گردوندم شاید پیداش کنم یهو نگام افتاد به وسط رودخونه که هی بالا پایین میشد..
یا ابوالفضل..
بدو دویدم سمت رودخونه..
این رودخونه کم عمیق نیست!
— هورام؟ هورام؟
شنبالد نبودم و مطمئن بودم خودم برم حتما خف میشم و میشم و بال گردن هورام وسط اب...

بغض کرده بودم اما بلند بلند کمک میخواستم و دادو هوار راه می انداختم...
کم کم همه او مدن ..

هجوم بردم سمت یه پسر جوون
—اقا تورو خدا نجاتش بدین..کمکش کنین داره غرق میشه...
همه شوک شدن اما یهو دوسه نفر واون پسر جوونه پریدن تواب و رفتن کمک...
گریه ام گرفته بود...
داشتم میمرد از استرس،

غرویم بود وهوا خیلی دلگیر بود واین گریه ی منو تشدید میکرد...
چند دقیقه بعد هورام واوردن بیرون...
به محض اینکه گذاشتنش تو خشکی...بدنش لرز افتاد ومحکم میچ پاشو گرفت...
سری دویدم سمتش و مدام میگفتم ((خداروشکر))و ((تموم شد هورام!))
حالم اصلا دست خودم نبود...

چهره ی هورام به شدت توهم بود وپاشو ماساژ میداد...
اینو که دیدم شلوارشو دادم بالا وتند تند دور میچشو ماساژ میدادم...
اشکام دست خودم نبود...
همهمه ی اطرافم اصلا برام مهم نبود...
چون هوا کمی سرد شده بودزیر مانتوم یه لباس بلند پوشیده بودم...
سریع مانتومو دراوردم وانداختمش رو هورام تا شاید لرزش بدنش کم شه!
نمی دونم چقدر گذشت ولی چهره ی درهم هورام اروم شدولی همچنان لرزش داشت ...
اروم چشاشو بازکرد...

چشای بازشو که دیدم کنترلمو از دست دادم ومحکم یکی زدم توگوشش!...
برق ازسرش پرید وباچشمای گشاد و مبهوت بهم زل زد...
همه ساکت شده بودن وفقط صدای گریه ام بود که میومد...

★ ساحل ★

اصلا کارام دست خودم نبود...
یهو سیخ نشست ومتعجب نگام کرد...
مردم روستایی که دورمون هم بودن ساکت بودن...
واقعا نگرانم کرده بود...
اگه بلایی سرش میومد چطور به خاله نگاه میکردم ؟

چطور بدونش دووم میاوردم..

چونه ام دوباره لرزید...

خودمو محکم انداختم تو بغلش و دستامو دور کمرش حلقه کردم

مثل بچه ها پیشونیمو چسبوندم به سینه اش و بغضم شکست

—بار آخرت باشه اینطور میکنی! اونم زدم چون حقت بود... گوشت تنم اب شد...

توشوک بود...

از دستای افتاده اش مشخص بود..

نمی دونم چند دقیقه توشوک بود اما با صدای درگوشم به خودم اومدم

—افرین دختر خوب.. برومونو بردی! حالا پاشو تا بیشتر از این سه نشدیم...

عین این برق گرفته ها ازش جداشدم

سرمو انداختم پایین...

حتی نگاشونم نکردم

—لطف کردید اقایون... ببخشید...

صدای خواهش میکنیم همه بلندشدم صدای یه نفر خیلی بیشتر به گوشم رسید...

—خوشبخت بشین انشالله... پایدار باشه زندگیتون!

منو هورام یه نگاه بهم انداختیم برگشتیم سمت صدا...

یه پیرمرد ریش سفید بود که داشت بالبخند نگامون میکرد...

متقابلا لبخندی زدم که خندید

—معلومه خیلی عاشقید ماشالله خیلیم بهم میان..

صدای هورام اومد

—ممنون پدرجان...

—رضام پسرم.. بهم میگن مش رضا... کدخدای روستای ((وروپسم)) کاری داشتین بهم بگین!

—ممنون پدرجان! ماهم اینجا کار میکنیم اینم کارگاهمونه...

مش رضا سری تکون داد

—من برم دیگه شب شده.. بفرمایید خانه?

دستپاچه جوابشو دادم

—ممنون حاجی! لطف کردید! باید بریم خونه مامان منتظرمه! فقط... شرمندم مش رضا... راستش...

خندید

—نه دخترم مردم ما از این عاشقانه ها زیاد دیدن... تک به تک این خونه ها بوی عشق میدن... اشتباه راجبتون فکرنمی کن!

لبخند مطمئنی زدوماهم جوابشو دادیم وبعد از خداحافظی راه افتادیم سمت کارگاه

—هورام؟

—جان هورام؟

نفسم رفت...

ووی...

—میگم خدایی شنا بلد نیستی؟

بلندخندید و دستشو انداخت دور بازو هام

—خیر! تو این همه پای منو ماساژ دادی نفهمیدی رگش اومده بود بالا؟ رگ پام گرفته بودوگر نه شنا بلام خانوم فسقلی!

یه فشارم داد..

این چرا اینطور شده؟

فک کنم اب رفته تو مغزش زده به سرش...

یهو ایستاد

با تعجب نگاش کردم که اخم مصنوعی کرد

—خانوم فسقلی چرا جلو همه زدی توگوشم؟ خجالت نکشیدی؟

طلبکار نگاش کردم

—اقا پسر 10کیلو کم کردم به خاطر جنابعالی...مردم از نگرانی بعد توقع داری نزنم توگوشت؟

شیطون شد

—پس چرا بعدش بغلم کردی؟

لپام سرخ شد

—خفه شو هورام!

بلند خندید..

یهو حس کردم لپم داغ شد

—فدای نگرانیات خانومی!

ویه بوسه ی دیگه روی لپام زد...

رفت سمت کارگاه □

ها..؟

بخدا از اینا قبلا نداشتیم!

خدایا خودمو به خودت میسپارم

مرا از هورام ملعون مصون بدار...

خدایی ملعون نیست!

پسر به این خوبی...

به این جیگری...

به این عزیزی...

ساحل دیگه زده سرت فک و ببند شر و کم کن

خودم به این درگیرهای ذهنیم خندیدم

خل شدم دیگه کاریشم نمیشه کرد...

★ نگیں ★

27روز...

27روز گذشته و هنوز فرهود برنگشته...!

دلم براش تنگ شده...

دلم برای اتلیه امون تنگ شده...

بع کردم گوشه ی تخت و برای بارصدم خاطراتمون رو دوره کردم...

وقتی سهیل اومده بود ومن ازترس چسبیدم به فرهود...

وقتی اون شب بچه ها اومدن و کلی ماهارو با دوستاش ترسوندن...

وقتی ازم دربرابرسهیل حمایت میکرد...

وداداخروش که سرم زدورفت...

شاید ...

شاید دارم بچه بازی میکنم...

اره من بچه ام ...

حتما واسه اون من فقط یه همکار ساده ام یا شایدم یه دوست معمولی...

چونه ام لرزید...

سریع پا شدم ویه دوش گرفتم...

با حوصله حاضر شدم و بعدا از خدا حافظی ازم امان وبابا رفتم سمت اتلیه...

کافیه دیگه هرچی توخونه موندم...

این راهش نیست...

اگه واسش یه همکار معمولیم پس اونم واسم یه همکار معمولیه!

بایه بسم الله ریموت کر کره روزدم ورفتم تو...

همه جا خاک گرفته بود...
یه تمیزکاری اساسی میخواست...
کیفمو یه گوشه انداختم..
شالمو اوردم پشت سرم و گره اش زدم..
باریموت اهنگ رو پخش کردم وشروع کردم به تمیز کاری
بدو بدو همه جا رو تمیز کردم و وسایل رو دستمال کشیدم..
روحیه ام بهتر شده بود..
بیخیال یه اهنگ عربی گذاشتمو یه شالمو بستم دورکمرم والکی قردادم!!
عربی اصلا بلد نبودم!!
واسه خودم میخندیدم ومیرقصیدم..
—ای جونم هیکل...
با ترس برگشتم سمت صدا..
سهیل?
اینجا چه غلطی میکنه?
اروم اروم میومد جلو..
درسته ازش میترسیدم ولی بدم میومد اون بیاد جلو من برم عقب..
خب مثل ادم سرجام وایمیستم تا ببین حرف حسابش چیه!ولله!
—فرهود کجاست?
اگخ بهش میگفتم نیست از موقعیت سواستفاده میکرد..
اخمامو کشیدم توهم..
—شیشه پاک کن تموم شد رفت مغازه!
نیشخندی زد
—باش..تورااست میگی! پس با این کارات فرهود رام کردی نه?
—حرف دهنتمو بفهم!
عصبانی شد
—رقص ولبخند ملیح وقربون صدقه ات مال فرهوده...اخم و دادو بیدادت مال من?
نمی دونم این همه جرعت وازکجا اوردم
—اون شوهرمه وعاشقانه دوسم داره ودوشش دارم بایدم این کارارو واسش انجام بدم اما تورو...دلیلی نمی بینم!
عصبانی خیز گرفت سمتم

— ساکت شو... منم تورودوس داشتم به خدای اجداد و واحد دوست داشتم ولی تو پسم زدی! کلی کار واسه توجه ات انجام میدادم ولی تو تو محلم نمیداشتی!

— به خاطر همونه که با زهرا وسوده وشکیبا هم دوس بودی؟

— این کارو میکردم تا تو توجه ات بهم جلب شه!

مبهوت زل زدم بهش

یعنی واقعا منو دوس داشته؟

پوزخندی نشست رو لبم...

اره دوسم داشته...

— سهیل تو منو دوس نداشتی تو منو میخواستی چون اولین نفری بودم که توجهی بهت نمی کردم...!

یهو انگار بهش برق وصل کردن ...

سرخ شد...

— دیگه دارم زیادی باهات خوش رفتاری میکنم!

محکم کوبیدم تو دیوار که نفسم برید

گیج زل زدم بهش

— حالا توجه نشونت میدم...



نفسم برید...

کمرم ترکید...

— توجه؟ کم دختر دورم نبودن که محتاج توجه ات بوده باشم..!

واقعا در تعجب شجاعت خودم بودم اما کم نیاوردم مثل خودش زل زدم تو چشمش

— گمشو عقب سهیل... من نگفتم تو محتاجم بودی گفتم تو زورت میومد که من توجهی بهت ندارم...

ساعد دست راستشو گذاشت روی گلو...

— خانوم قاسمی... من دارم قرص می خورم... یه روانیم که تحت نظر روانپزشکه... باهام در نیوفت... از چیزی هم نمی ترسم

چون میگن روانیه... قصاصی نداره! کنترلمو که از دست بدم میکشمت... به والله میکشمت نگین!

از تعجب چشم رفت رو فرق سرم دهنم مثل اسب ابی باز شد...

روانی؟

تحت نظر؟

یا امام حسین نزنه بکشه منو...؟

از ترس یکم تو خودم جمع شدم...
 انگار خوشش اومد و بیشتر غریب
 - الانم مثل دخترای خوب بامن میای میریم تو همون اتاق خوشگلتن...
 ترسی که به جونم افتاد باعث شد مدستام یخ بزنه...
 خدایا چه غلطی بکنم؟
 شرف مرفمو نبره؟
 اشکم داشت در میومد
 - س... سهیل ولم کن! عوضی من شوهر دارم... فرهودرو دوست دارم... دست از سرم بردار!
 - هه... خفه شو!
 دستمو کشید و سمت اتاق استراحتمون رفت...
 اشکام سرازیر شد...
 اگه خانواده ام بفهمن؟
 اگه... اگه فرهوددد...
 لعنت بهت الان وقتش نبود...
 وقت دعوا و سفر نبود...
 چرا اومد اتلیه؟
 چرا به حرف فرهود گوش ندادم؟
 - روانی مگه نگفت شوهر داره؟ چرا اذیتش میکنی؟
 با خوشحالی برگشتم سمت در...
 فرهود بود؟
 نه.....
 فرهود هیکلی ترو کمی قد کوتاه تر بود...
 اشکام شدت گرفت
 - به به اقا فرهود... مشتاق دیدار!
 - نگین بیا اینجا...
 بدو راه افتادم سمتش که سهیل مچمو گرفت
 - کجا؟ بودیم خدمتتون!
 - ولم کن سهیل... دست از سرم بردار...
 سرشو آورد پایین و غریب

—نگین کوچولو بالاخره یه روزی تنها میشی!
از در رفت ویه تنه هم به همزاد فرهود زد
بدو رفتم جلو
—ممنونم اقا...بخدا نمی دونم چی شد.. من..
—هییییش....پس فهمیدی فرهود نیستم.. من فربودم داداش دوقلوی فرهود...کمتر کسی می تونه تشخیصمون بده.. شما چه تیزی!
فقط داشتم با تعجب به فربود نگاه میکردم
دوقولو...?
نه...?
باصدای خندش تکنون شدیدی خوردم
—فرهود همه چیزو واسم گفته...گفت نگرانته و پیام مراقبت باشم..درضمن.. گفت یه دختر چموش و سربه هواست!
اخمام سریع جمع شد
دهن لقق!
من گفتم اینا یه رازه...
عه عه..
چش سفید برگشته گفته سربه هواست!!
شیرینی تیکه ی اخر حرفش به کامم زهر شد...
با لب ولوچه ی اویزون نگاش کردم
—ممنون اقا فربود لطف کردید..
نیشخندی زد
—دستور داداش بزرگه بوده تشکر نمی خوادوظیفه بود!
به رسم ادب ازش پذیرایی کردم..
اونم تا بعداز بستن مغازه وساپورت کردن تا درخونه نرفت...
پسره ی خر...
بیشعور..
عوضی...
ابرومو بردی...
امادمت گرم..
فدای مرامت که حتی ازاونجا هم مراقبمی!

با فکر کردن بهش و توجه دوس داشتنیش کیلو کیلو قندتودلم اب میشد...

ای نگین فدات که اینقدر گلی

★ نازنین ★

بازم صدای خنده اش بلند شد...

اینبار شاید صدمین بار بود که همو میدیدم من نگامو میدزدیدم و اون بهم میخندید...

برای اون که مهم نبود...

اون روز بعد از مهمونی بدون حیا تا شب که تو کلا تتری بودیم تو بغل ارتین بودم...

خب اون موقع کارام دست خودم نبود می ترسیدم و حقم داشتم خوب!!

اون واحسان و فرهود اومده بودن کمک...

احسان و فرهود همچین پسره رو کتک زدن که یه روز تمام بازداشتگاه بودن تا اقا با تهدیدای مازیار و هوژان رضایت داد...

از اون روز دیگه هر وقت نگامون تو نگاه هم میوفته اینجوری میشه دیگه!

هنوز مینا حرفی نزده...

اونام یاسمن رو گذاشتن توی بازداشتگاه تا از زیربون مینا حرف بکشه و خب تا حالا هم موفق شده یه چیزایی دراره! بچشم

کع هر چند وقت یبار میارن شیرش میده و وانش شیر میدوشه میده امیر ببره!

تمام شرط بندی و کارو بدبختی رو بیخیال شدم و اصلا برام مهم نیست من برنده شم یا ارتین...

انصافا هم تا الان کلاس ارتین جلو بوده...

حقیقتا حتی اگه از دانشگاه بیرونم کنن برام مهم نیست...

نمی تونم با کسی که دوسش دارم و برام عزیز شده رقابت کنم...

اره اعتراف میکنم که ارتین رو از ته ته ته قلبم دوس دارم...

ولی هیچی از حس اون نمی دونم...

دوسه بار توی سلف دیدم زیر چشمی نگام میکنه و موچشو گرفتم اما خب دلیل براین نمیشه که دوسم داشته باشه!

نمی خوام ضایع بازی در بیارم...

دوس دارم عادی رفتار کنم اما خب نشده...

با خجالت در رو باز کردم...

میدونستم ارتین جای همیشگیش دقیقا روبه روی در نشسته

-بفرما... خودشم اومد حالا ازش پرسین!

با تعجب سرمو بلند کردم و خسته نباشیدی گفتم و رو کردم آقای فرجی

-چی رو ازم پرسین؟

زهره که استاد ادبیات بود خودشو کشید جلو
-بین نازی برادرم میخواد واسه نامزدش که همین خانوم ربیعیه خودمونه جشن تولد بگیره..
میخوایم بهش تبریک نگی و کادویی چیزی نگیری..
بابروهایی بالا پریده نگاش کردم
-بابا بیخیال اش چی کشک چی اصلا تاریخ کی هست؟
ارتین بلندخندیدو دنبالش بقیه هم خندیدن..
خانوم حیاتی که کمی هم سنش بالا بود اومد دستمو کشیدو کنارخودش نشوندم
-بین عزیزم داداش زهره میخواد جشن بگیره وصدرد ماهها که همکارشیم باید حتما باشیم دیگه...تاریخشم 20همین ماهه!!
واای نه!
تتونستم سرمو سمت ارتین نچرخونم...
نگامو که دید چشمکی زد..!
تولد ارتین دقیقا بیستم همین ماه یعنی مهر!
لبخند مصنوعی زدم
-سعی می کنم پیام...ممنون بابات دعوتتون!
بعداز تعارفات معمولی بلندشدم ورفتم سرکلاسم
وای خدا حالا چطور پیام مهمونی?
چطور تو چشم ارتین نگاه کنم?
چطور تولدشو تبریک بگم?
اصلا چی بخرم?
واای خدایا خودت به دادم برس....



بهش نگاه کردم که طبق معمول شیک وپیک و اروم ومغرور دراتاقشو قفل کردواومد سمتم!
خداروشکر حالش بهترشده بود..
دکتر گفته بودبی طاقتی میکنه ولی همچین کاری نکرد..
خیلی ریلکس بهوش که اومد اروم پرسید که چی شد واین حرفا
منم گفتم که همه رو گرفتن!
-سلامی نیتی.. خوبی?
-سلام ..مرسی توخوبی? میرفتی?

کلافه شد

— نه اعصاب خونه رو ندارم میخوام برم جاده چالوس!

خندم گرفت.. اونم مثل من میگفت جاده چالوس

(اهم..اهم.. یه دقیقه توجه.. یه خیابون پیچ پیچی وباصفا وپراز درخت توی یکی از کوهای خوشگله طاق بستانه.. طاق بستان که میدونین چیه؟

بله میگفتم...بعداز کلی فکر کردن اسمشو گذاشتم جاده چالوس! بعله.. همچین ادم نابغه ای هستم!)

— تو این وقت؟ ساعت 8 شبه ها!

شونه ای بالا انداخت

— خب باشه! الان هوای ازاد ویه چای داغ میخوام!

ازتصورش لبخندی نشست رو لبم

— منم میخوام! تو هوای سرداونجا باچای داغ!...اوووم..

خندید

— پس بیا بریم!خوش میگذره!

یه ابروم پرید بالا

— ای کیو بنده تازه شیفتم شروع شده!

— اها!

یه چند دقیقه بی حرف ایستاده بودیم که یهو صداش دراومد

— بیا تو اتاقت یه لحظه!

باتعجب دنبالش رفتم...

همین که درو بستم وبرگشتم یهو چسبید بهم!

چشام گشادشد...

— چیکار میکنی؟

دستام بین بدنامون قفل شده بود...

اروم سرشو نزدیکم کرد

— ازم میترسی؟

لحنش خاص بود..

نفشاش که به صورت وگردنم میخورد داغم میکرد

— الان یکی میاد!

دستشو ازپهلوم رد کرد ودرو قفل کرد..

نوازشگر دستشو دور کمرم قفل کرد وانگشتاشو روی ستون فقراتم بالا پایین میکرد
—نگفتی...ازم میترسی؟

حالم بد بود...

خیلی سرش نزدیکم بودومنی که احساساتم نسبت به ونداد دقیق نبود کنترلی روی مارام نداشتم...
—نه!

اروم مقنعه ام رو از سرم کشید که موهای لخت وقهوه ایم افتاد بیرون..

اروم موهای روی شونه امو بوکشید

—بوی بچه میدی!

چشام گردشد...

خواستم جوابشو بدم که با کاری کرد کلا صدام خفه شد....

نرم واروم گردنمو میبوسید....

چرا نمیزنم تو گوشش؟

دلیلشو نمی دونستم اما هم شیرین بود هم دوس داشتنی وهم پراز خجالت
سست شده بودم...

افتضاح روی گردنم حساس بودم...

بس کن ونداد...بس کن!

انگشتشو از کنار روپوشم تا سرشونه هام کشید....

لباشم با انگشتش همراه شده بود...

گازریزی که ازشونه ام گرفت باعث شد اخ کوچیکی بگم!

انگار به خودش اومد...

سرشو آورد بالا وتوچشمام خیره شد

سرشو خم کرد واروم گوشه ی لبمو بوسید

—محض تشکر! لطف بزرگی درحقم کردی!

ازم فاصله گرفت....

حس میکردم بدنم لمسه...

—بیستم تولد ارتینه! می خوام براش تولد بگیرم! خوشحال میشم بیای!

اروم سرمو تکون دادم وازجلوی در کنار رفتم

—این یعنی برم؟

بازم سرمو تکون دادم..

بلند خندید...

میدونستم خندش از چیه!

از اینکه چرا لال شدم!

رفت سمت در و قبلش لپمو اروم بوسید

—خدا حافظ خوشمزه!

اروم درو بست!

در که بسته شد ولو شدم...

واای...

من که مردم!

چی گفت؟

گفت خوشمزه؟

لبخندی اروم روی لبام نشست

—دیوونه!



اخمام شدید توهم بود...

بارون شدید بود و گفتم مازیار سوارش کنه ولی فکر کنم اشتباه برداشت کرده...

وقتی باهاش دست دادیم همچین دستشو نوازشگر رو دست مازیار که خواستم برم گردنشو بشکونم....

عوضی..

اما این پسره توی این دنیا نبود...

پسر خوب اخم کرده بود و سریع هم دستشو کشید...

—اقا شما و خواهرتون خیلی کمک کردین! خیلی ممنونم!

منو مازیار هم دیگه رو نگاه کردیم

—ما خواهر برادر نیستیم!

خییلی همزمان گفتیم...

دختره چشماش عصبی شد و چشم غره ای رفت!

وا؟

به من چه؟

—ایشون همسرم هستن!
بابهت برگشتم سمت مازیار که اینو گفته بود..
بالبرو به زنه اشاره کرد..
خندم گرفت..
سرمو انداختم پایین..
—خوشبخت باشید..همینجا پیاده میشم!
باحرص خیلی اشکاری اینو گفت!
بابا بیخیال!
مازیار باچشمای گشاد شده زد بغل
—خانوم الان بارونه!
عصبی توپید
—شما نیاز نیست ناراحت من باشی ناراحت خانومت باش!
سریع رفت ودرو کوپید
چشم زده بود بیرون
—باید بیشتر ناراحت اون میشدی?
—نمی دونم والله! شاید قبلا زنم بوده خودم نمی دونستم!
باتعجب نگاش کردم
—مازیار?
بلندخندید..
کثافت میخواست منو اذیت کنه!
—ایشالله یه شوهر خوب گیرش بیاد..
—الهی امین!
—بریم بریم تا چهارتا زنه دیگه گیرم نیومده!
—جنابعالی غلط می کنی! مگه دست خودته?
—پس دست کیه...؟ بعدشم توچرا اینقدر حساس میشی?
—هیچی! بیخیالش!
راست میگه دیگه! دوشش داری که داریغلط میکنی تو کاراش دخالت کنی!
عشق تو یه طرفه اس...اون همچین حسی به تو نداره پس خفه شو!
بقیه ی راه ساکت بودیم فقط صدای بوق ماشینا بود که میشنیدیم!

وقتی رسیدیم بایه تشکر اروم رفتیم بالا!
دم سویت بودم که صدام زد
—راستی ایدا.. میگم اریانا خوبه?
لبخند مصنوعی بهش زدم
—اره! اشکان داره روش کار میکنه! میبرش دکتر! کلا بیشتر از من با اشکانه!
اروم خندید
—ایدا.. بیستم تولد ارتینه! همون استاد دانشگاهه که با نازی ...
—میدونم کیه مازیار خب?
—خب... پسرا میخواد یه تولد براش بگیرن دیگه! خب... میای?
سرمو سریع تکون دادم...
—اره چرا که نه!
—خوبه دیگه ... پس باهم میریم! شب خوش!
سریع رفت تو و درم بست!
اجازه ی مخالفتم نداد...
بچه پرو...
پوووووف ..
حالا واسه ارتین چی بخرم اخه?
توی همین فکرامثل این پیرزنای غرغرو رفتم تو خونه....

★ ساحل ★

—هورام تورو خدا!
محکم دستمو کشید
—اصلا راه نداره! باید بیای!
اخمامو کشیدم توهم
دیگه خودمو کوچیک نمی کنم!
اروم پشت سرش حرکت میکردم...
ازورودی مدرسه ردشد واروم ازپله های سالن بالا رفت...
مثل بید میلرزیدم!
ای خدا بگم چیکارت کنه هوری...

خرمیکه بیرش جایی که خیلی ازش میترسه!
بغض کرده بودم...

تموم جونم از ترس می لرزید...

حال تهوع شدیدی هم داشتم...

—ساحی؟ چرا اینقدر میلرزی؟ بخدا نمی ذارچ بلایی سرت بیارن!

اخمو بهش توپیدم

—اره...میدونم.. وگرنه نمیاوردیم اینجا!

صدام به خاطر بغض توی گلوم می لرزید...

حالمو که دید انگار دلش سوخت...

—ببین کوچولو...

محکم دستمو کشید که پرت شدم تو بغلش..

—تا وقتی که جات اینجاست نمی دارم چیزی اذیت کنه!

با چشمای گرد شده نگاش کردم...

سرشو آورد جلو داغ پیشونیمو بوسید

—وقتی چشمتو گرد میکنی خوردنی میشی خانومی!

مغزم هنگ بود...

ها..؟

اقا من نفهمم....

این چه مهربون شده...!

اروم وارد یکی از کلاسا شد...

—عه این همون کلاسیه که من بار اول اومدم..!

اروم خندید

سرمو گرفتم بالا و دهن کجی بهش کردم!

اهههه...

چقدر قدش بلنده! گردنم شکست...

—هورام؟قدت چنده؟

همینطور که تو کلاس میگشت بیخیال شونه ای بالا انداخت

—نمی دونم! چطور؟

چشام گرد شد...

یادمه آخرین بار اینجا یه متر به دیوار چسبیده بود..

روی دیوار بین پنجره ها بود..

—هورام یه لحظه بیا!

—چی؟

بانیش باز نگاش کردم

—وایسا قد تو بگیرم!

ابروهاش پرید بالا ولباشو تو دهنش جمع کرد..

خدا شفات بده..

چرا اینطور میکنی؟

اروم رفت وایساد..

دیدم هرکاری می کنم دستم به بالا سرش نمی رسه! ..

مثل این مالیخولیایا خودم ازش کشیدم بالا..

فقط میخندید بی شعور!

البته خودمم خندم گرفته بود..

یه لحظه پام ازروی شلوارش لیز خورد..

دستامو محکم انداختم دور گردنش و چشامو بستم که صحنه ی مردنمو نبینم!

چند لحظه بعد دیدم هیچ گونه دردی حس نکردم!

اروم چشمامو باز کردم..

همهمهمهمه!

مثل من کولیا ازش اویزون شده بودم وپاهامو دورکمرش حلقه کرده بودم..

وووی گردنش چه بوی خوبی میداد..

اروم نفس عمیقی کشیدم....

حرفی نمیزدیم انگارتوشوک بودیم..

ولی نفساش به گوشم وصورتتم میخورد..

—ساحل..

نمی دونم تن صدای اروم ولحن اغواگرانه اش بود..

یا گرمای تنش وداغی دستاش دورکمرم بود که جوابشو با جان دلم دادم!

هیچی نگفت..

پاهامو گذاشتم روی زمین وخواستم ازش جدا شم که فشار دستاش دورکمرم زیاد شد..

بهش چسبیده بودم و دستم هنوز دور گردنش بود..

داغی نفساشو توی موهام حس میکردم...

نفسام داغ شده بود..

—هوو...هوورام؟ باید...باید بریم!

چنگی به پشتم زدو ثابتم کرد...

دستامو اروم و نوازش گرانه از پشت گردنش اوردم و روی سینه ی پهنش گذاشتم!

پیشونیم داغ شد...

ناخوداگاه از لذت بوسه اش چشمام بسته شد..

دیگه نه..

بیشتر از این نباید پیش بریم...

خودمو اروم کشیدم عقب که به خودش اومد..

چشماش بسته بود...

—فک کنم امشب سگی اینجا نباشه! بریج خانوم کوچولو؟

چشمای عسلیشو اروم باز کرد...

—بهتره بریم!

هیچی نگفتم..

ازش خجالت میکشیدم..

اونم حرفی نمیزد..

اروم دستمو گرفت و به سمت در رفت..

★ نازنین ★

بااسترس خودمو توانینه ی اتاق ارتین نگاه کردم..

یه لباس سبز ابی کوتاه و دکلته تنم بود با یه کمر بند پاپیونی و یه شال حریر هم رنگش که انداختم روی شونه هام..

زیاد روی موهام حساس نبودم ولی بدنم خیلی برام مهم بود..

موهامو لخت شلاقی کرده بودم و خیلی ساده رهانش کرده بودم..

اروم کیفمو برداشتم و رفتم بیرون...

در کمال پررویی برخلاف همه من توی اتاق ارتین لباسمو عوض کرده بودم...

به اونیکی جشن تولدهم نرفته بودم...

ارتین مهم تربود...

متین سریع منو دیدو اومد جلو..

—دوستاتون اومدن ابجی..

—واقعا؟

—اره وندادو فرهود البته!

یه ابروم رفت بالا

بعد اینا دوستای من؟

نیششو واسم باز کرد...

صدای اهنگ into you اریانا توی سالن پخش شد.. دوستای اترینا ومتین همه جویون بودن وپرانرژی..

باخنده رفتم سمت پسرا

—سلام .. دخترا؟

هردوشون خندیدن

ونداد-خودشون میان!

سرمو تګون دادم پېهو همون موقع اهنګ به اوج رسيد وچراغا خاموش شد....

جیغ دخترا ویسرا رفت بالا...

چقدر انرژی....

—خانا از ی؟

باصدای اترینا برگشتم سمتش

دستمو محکم کشید و برد وسط...

زل زدم بهش

—تکون بدہ دیگہ!

دلم برای این دختر می سوخت ولی چقدر این دختر شاد بود...

خندیدم والکی پریدم...

هنوز دوتا تکون نخورده بودم که صدا قطع شد..

باتعجب برگشتم سمت در که دیدم ارتین خشک شده دم در ایستاده بوووود..

صدای سوت بلند متین و دست زدن بقیه بلند شد...

خندید و محکم متین و که رفت پیشش ایستاد بغل کرد...

—خوش و بش باقیه بعد از عوض کردن لباسام!

بدو رفت سمت اتاقش....

نیشخندی زدم و برگشتم که برم پیش پسر را دیدم همه ی بچه ها او مدن...

اینا کی رسیدن..؟

باچشمای گشاد شده رفتم سمت بچه ها...
همشون یه لبخند شیطان روی لباشون بود..
-به به سلام رفقا!
با دخیا روبوسی کردم وبه پسر دست دادم
ساحل-میگم کیمیا... شما دوتا عجیب نگاهتون به هم خاص بودا!
نگین-اره... لامصب باربد هر جا میرفت کیمیا بانگاهش دنبالش بوووود..
نیتسا-من امشب توی این جشن هم ازاین نگاهها دیدم!
همه زدن زیر خنده!
با تعجب نگاهشون میکردم...
دراین حدضایع بودم...?
والی شدم سوژه ی اینا!
-گل مجلس اومد بکشین کنار!
صدای فرهود بود..
ارتین پشتم ایستاده بود وداشت باهمه سلام احوالپرسی میکرد..
برنگشتم سمتش اصلا
-بچه ها نازی کجاس؟ دیدمش داشت با اترینا وسط می رقصید..
دوباره همه خندیدن
-سلام!
نگاش رو انداخت روم..
مات نگام میکرد..
-س..سلام! خوش اومدی..
چه خوشتیپ کرده بود..
اهنگ عوض شد وبه اهنگ اروم پخش شد..
باربد-اهنگ خوراک منو خانومه! شما هم برید وسط کیفشو ببرین!
ایدا اروم زدروشونه ام
-برین برقصین!
دستشو گذاشت رو پشت منو ارتین وهولمون دادوسط..
باتعجب نگاهش میکردیم..
حس کردم کمرم داغ شد..

ارتین اروم دستمو گرفت...
منم دیدم خیلی ضایعم دستمو گذاشتم روشونه اش!
یه نگاه به بچه ها کردم که داشتن میرقصیدن!
—خوشگل شدی!
کپ کردم...
چی؟

★ نازنین ★

این چه مرگشه؟
من خوشگلم...؟
وووی!
—نازی؟
نگاش کردم...
چشامون به هم بودو نگامون قفل...
چقدر خالاصن!
—نازی؟
باردوم بود که صدام میکرد..
چقدر شیرین اسممو میگفت
—بله؟
دستشو اروم کشید روی کمرم
—گرته؟
داغ کرده بودم شديiiiiiiid..
واقعا هم گرمم بود..
اروم سرمو تکون دادم..
لبخند گرمی زد
—قلبِت تند میزنه؟
هدفش از این سوالا چی بود؟
یعنی چی؟
چرا این سوالا رومیپرسه اخه؟

سرمو اروم فشار دادو گذاشت روی قلبش...

—قلب من چی؟

تند میزد... خیلی تند...

—تند میزنه...!

خنده ی ارومی کرد...

روی موهامو بوسید

—نگفتی ... تند میزنه؟

—خییییلی!

—نازی؟

—بله؟

—تاحالا باکسی بودی؟

اروم با انگشتم زدم به سینه اش

—خواست باشه چی میگیا! نج... زیادخوشم نمیدا!

—افرین!

چراغا روشن شد...

سریع ازش فاصله گرفتم

—ممنون بابت رقص...ممنون بابت اینکه مطمئنم کردی...ممنون بابت...

حرفشو خورد واروم دستمو بوسید ورفت سمت پسرا...

یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمت دختر...

طهورا—رقص خوش گذشت؟

—خبیث...به توکه بیشتر خوش گذشته!

قرمز شد...

اخی ...

معلوم نیست احسان گوربه گوری چی بهش گفته...

—تولدت مبارک...تولدت مبارک!

صدای اترینا بود که کیکو میاورد...

رسید جلو میز..

خواست کیک وباراه اما دستشو پس کشید

—بده تا بدم...

—لوس نشو بچه!

—تا ندی نمیدم!

فک کردم پول میخواد ولی وقتی ارتین محکم بغلش کرد...

فک کنم همه اینطور برداشت کرده بودن..

بلاخره کیک و کادوها رو خوردیم و دادیم و کلی رقصیدیم!

ولی...ولی من کادومو ندادم..

می خواستم بزارمش روی تخت...

یه نگاه به ساعت انداختم

نچ..نچ..نچ..10:30!

—متییییین؟

بدو بدو دوید ستم

—جونم ابجی!

—عزیزدلم منو میرسونی؟

—اره ابجی برو آماده شو!

سریع دویدم سمت اتاق ارتین!

سپورتم ضخیم بود و نیاز به شلوارنبود...

مانتومو پوشیدمو شالمو انداختم روسرم ..

خواستم از دربرم بیرون که همزمان در باز شد و ارتین اومد تو

—میری؟

لبخند هولی زدم

—اره دیگه...تولدت مبارک باشه...

—کادوت؟

ابروهام پرید بالا

—کادو؟ روتخته...

لبخندی زد و اومد جلو

—نه دیگه خانومی منظورم چیز دیگه اس!

متعجب نگاش میکردم که داغی دستاشو روی کمرم حس کردم و در کسری از ثانیه بوسیده شدم...

لباش روی لبام ثابت بود...

داغ و خیس...

سرشو عقب کشید

—میشه نگم؟

هنوزمتعجب نگاش میکردم

—چی رو؟

—اینکه دوست دارم!

قلبم ایستاد...

تموم شدم...

یعنی بودما ولی انگارتوخلع بودم...

لباش که دوباره رو لبام قرار گرفت بهم حقیقت حرفشو فهموند...

چشمام ناخودآگاه بسته شد...

اروم...بی حرکت..

گفت دوسم داره...

دوسم داره...

ارتین دوسم داره...

نمی دونم چطور از دستش فرار کردم نمی دونم چطور رسیدم خونه..

فقط میدونم ارتین گفت دوسم داره..

گفت دوسم داره...

★نگین★

—بچه ها؟ نگانازی چطوری داره ارتین نگاه میکنه؟

همه نگاهاشون رفت سمت نازی ویواش یواش یه لبخند خبیث روی لب همه اومد...

کیمیا—بچه ها من میخوام اینارو بندازم بهم...

باتعجب نگاش میکردیم که اترینارو صدازدو یه چیزی بهش گفت

—همه میرین وسط وقتی اهنگ پخش شد...

سریع نگاه منو فرهود افتاد بهم..

چشماش پراز عصبانیت وخشم بود...

غمگین شدم...

بغض کردم...

خدالغنتت کنه سهیل که همه ی اینا تقصیر توعه..!

نازی اومد...

کمی تیکه بارش کردن وارتین که رسید بعد از سلام و احوالپرسی یهو اهنک پخش شد...
باربد-این اهنک مخصوص منو خانومم... شما هم برین وسط!

همه ی بچه ها رفتن سمت پیست...

ماهیم کمی باتعلل و نگاه عصبانی فرهودو غمگین من رفتیم وسط...

دستشو که گذاشت پشت کمرم باتعجب نگاش کردم...

بیخیال شونه ای بالا انداخت

-به دستور دوست گرام باید مجبوری برقصیم!!

دستمو توی دستش گرفت...

اون توده ی توی گلوم هر لحظه داشت بزرگ تر میشد...

ولی نمی خواستم ضعف نشون بدم...

بغضمو پشت اخمم پنهون کردم

-خوشم نمیاد درموردم اشتباه فکر کن!!!

-اصلا راجبت فکر نمی کنم!

پوزخندی زدم

-همونه که فرید کنار اتلیه کشیک نمیداد...

باتعجب نگام کرد ولی هول نکرد

-اره من گذاشتمش چون پای قولم هستم!

چقدر تلخ بود...

بغضم شکست واروم وبی صدا اولین قطره روی گونم پایین اومد...

چشمام وبستم که اگه دیدم پوزخند و تمسخر چشماشو نبینم!

-فرهود بس کن! تلخ نباش! خودت خوب میدونی گناهی نداشتم...

-برام مهم نیست!

اشکام شدید تر شد...

خدایا مگه تقصیر من چیه?

خودشم دید...

دید که گناهی نداشتم...

چرا بی انصافی میکنه...

دیگه حرفی نزد...

دوس نداشتم بیشتر از این کوچیک شم!
طول رقص یکبار هم منو نگاه نکرد...
حتی یکبار!
خاک بر سرم...
بهترین لباسمو پوشیدم...
کلی خوشگل کردم گفتم این غول بی شاخ و دم باهام اشته کنه ولی.....
به خودم لعنت فرستادم که اینکارارو کردم..
ارزش نداشتم...
چقدر ذوق کردم وقتی فرهودرو دیدم..
گفتم لباسامون بگی نگی باهم ست شدن...
چشمامو بستم...
گریه بسه....
به درک که نمی بیخشت..
به درک که دوباره شکست خوردم..
به درک که....
احساس داغی که روی چشمام حس کردم باعث شد چرت و پرتام و تموم کنم..
چشمامو یواشی باز کردم..
داشت با شیطنت و نیشخند نگام میکرد..
دستشو از رو کمرم برداشت و وارد کنار صورتم گذاشت..
باعجب داشتم به چشماش نگاه میکردم..
بالنگشت اشاره اش اشکامو پاک کردم..
—میدونم تقصیر تون بود...یکم زیادی شورشو دراوردم!نگاش کن دماغش چه قرمز شده!
دوباره بغض کردم..
چونه ام لرزید..
—فرهود?
محکم به خودش فشارم دادو سرمو گذاشت روشونه!
—خیلی بدجنسی فرهود..
روی موهامو بوسه ای زد..
سرمو بلند کرد.. اشکامو همونطور میومد..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان دخیای شیطان

یهوا بروش پرید بالا ..

چشماش داشت میرفت پایین!

یهو خم شد و گوشه ی لبمو بوسید...

چشام زد بیرون..

—نریز اینارو! مرسی بابت رقص!

دستمو کشید و دنبال خودش راه انداخت..

چی؟

من ...

والای خدا مردم...

اون...چه مهربون...

وووی خدا.....

دمت گرم خیلی حال دادی

★کیما★

—خداحافظ...سلام برسونین دخی!

همه اشون خداحافظی کردن...

دیگه پاهام وزنمو تحمل نمی کرد..

خودمو تکیه دادم به بارید...

دامن لباسمو کمی کشیدم بالا تا راحت راه برم...

—مرسی بارید...خیلی خوش گذشت!

اروم خندید...

—بروازوندادو ارتین تشکر کن!

—میگم ارتین چی گفت به نازی که اینطور هول هولی رفت...؟

ریموت ماشین رو زد..

—حرف و که نمی دونم ولی کاری و کرد که من به شخصه تو کفش موندم...

باتعجب نگاهش کردم....

اروم دستش داغشو روی لبام کشید...

چی؟

نازیو بوسیده بود...؟

چشمم روشن...

بی حیا!

باربد بلندخندید و کمکم کرد بشینم تو ماشین..

خودشم سریع دورزد و او مد نشست...

پسر مردم عاشقه... چیکارداری تو??

اخم کردم

غلط کرده...!

اروم زدرو لپم.

جنابعالی بودی که میخواستی باهم برقصن دیگه!

اروم زدم به بازوش که خندید...

حالا اونا رو ول کن خانوم گل... خودمونو بچسب که 24 روز دیگه عروسیمونه!

همین که اینو گفت همچین هول کردم که محکم زدم توسرم

واای باربد...

سریع اخماشو کشید توهم..

عصبانی شده بود از اینکه زدم توسرخودم..

میگم اقایی?

یکم اخماش باز شده بود

هووووم?

میشه فردا بریم خرید?

بلندخندید...

کلا سروته شما دخترا رو بزنی به خرید میرسن!

مرض... خب بریم لباس عروس و کت و شلوارو اینا رو بخریم!

بشین سرجات بچه... فردا هر دومیون تا 6 اداره ایم...

مرخصیامونم که پر شده... تازه بدهکارم هستیم!

اه لعنتییی...

لبامو اویزون کردم..

چیکار کنم خو?

هیچی... چون خودشون 5 روز مرخصی میدن.. البته قبل و بعداز عروسی...! معمولا هم بعداز عروسیه دیگه!

سریع گیلای شدم و هجوم خونو زیر پوستم حس کردم...

چقدر خوشگل زدش تورووم!
خو بیشعور من خجالت میکشم!
—خانومی خجالت کشیده?
تند نگاش کردم...
پس نه... از شدت خوشحالی قرمز شدم...
بیشعور....
حالتای لب ولوچه ی منو که دید بلند خندید
—اخ این 24 روز بگذره....
—اوهوم... کاش بگذره....
شیطان نگام کرد
—چراشو بعدا ازت میپرسم.. الان بپر پایین تا زیر قول وقرارم نردم..
چی?
میخواه وسط خیابون پیادم کنه?
اروم چشم چرخوندم..
خاک بر سرت دختره ی خل..
اخه از کدوم خری همیچین کاری به عمل میاد..
برگشتم سمت بارید..
اروم خم شدم ولپشو بوسیدم..
خواستم بکشم عقب که دستاشو دور کمرم قفل کرد..
—بشین جوجو... بوس میکنی درمیری?
مظلوم نگاش کردم
—خو خودت گفتی...
اروم خم شدو پیشونیمو بوسید..
—بیا برو تا یه لقمه نکرده..
خجالت زده ازش خدا حافظی کردم و رفتم تو..
درو که بستم صدای لاستیکای ماشینشو شنیدم..
اخییی چه شب خوبی بود..
چقدر لباسامون خوشمیل بوووود..
اره دیگه ...

لباس سفید اوشلمم ..

فک کن؟

چندروز دیگه لباس عروسیمو میپوشم..!

وووی

یعنی واقعا 24روز دیگه عروس میشم؟

والای خدا...

★ طهورا★

ای بمیری حسام...

همش تقصیر اون بوزینه اس..

کثافت بین چیکار کرد؟

خوبه تا یه ماه پیش ازاون کوفتی بیرون نمیرفتا اما امشب میخواست با دوستاش برن ددر ..

منه بدبختم با این موجود ناشناخته فرستاده مهمونی...

چون احسان زیاد صمیمی نبود مجبور شدیم باهم بریم. تا غریبی نکنه..

ازهمون اول به هم باعصبانیت نگاه میکردیم...

سوار که شدم برگشته میگه علیک سلام جوجه اردک زشت...!

نتونستم جوابشو بدم..

هیچی بهش نگفتم..

ولی توی طول رقص مدام من پاشو لگد میکردم..

اون بیشرفم فرت پای منو لگد میکرد...

پسره ی کله خراب..

احسان گودزیلا..

عه عه عه ...

اینقدر بیشعور بازی درآورد همه مثل یه روانی نگامون میکرد...

یه بار ازحرص زدم پس کله اش ...

لامصب انچنان کوبیدم تو کمرم که نفسم رفت...

یعنی ثانیه نکشید تلافی کرد...

وقتی رفت کادوشو بده از حرصم براش زیر پای گرفتم...

الان عوضی دم در تلافی کرد...

زیرپایی برام گرفت بعد مثلا میخواد بگیرتم ..

یقه ی لباسمو از پشت گرفت و کشید...

خفه شدم به درک

نزدیک بود لباسو از کله ام دریاره...

چهار پنج تا ازدوستای متین داداش ارتین دم در بودن بلند زدن زیر خنده...

اینم به تریپ غیرتش برخورد دستمو گرفت کشید دنبال خودش..

بعدشم پرتم میکنه توماشین...

تعادل روانی نداره اصلا...

بخدا سوژه ی خنده شده بودیم...

کلا یه تخته اش کمه بیشعور....

ووووی

دارم از حرص میمرم..

گرمای ماشینم اضافه شده...

این اقای مثلا متشخصم وایساده بیرون داره به دوردست ها نگاه میکنه...

اسکل بیا بریم مردم..

ازپشت پنجره ی اتاقت تو افق محو شو...

اروم چندتا زدم به شیشه ای جلوی ماشین...

نه انگار واقعا توهپروته...

خب ازاین موقعیت چه استفاده ای میشه کرد؟

بشینم پشت فرمون یهو برم جلو اسفالتش کنم..؟

نه خب نمیشه چون علاوه براینکه این موضوع خیلی خشنه سوییچ رو ماشین نیست...

خب

فهمیدم...

خودمو کشیدم سمت فرمون...

باهرودستم محکم فرمونو فشاردادم که یهو احسان دومتر پرید بالا...

والای ایول...

چه بوق رساییم داره ماشالله!

خدا برات نگهش داره احسان...

با خشم برگشت سمت ماشین ...

اختصاصی کافہ تک رمان

اره از خودت گرفتم... گویا مسری بوده!
 با حرص نگام کرد و استارت زد..
 تا خود خونه یه کلمه هم حرف نزدیم..
 درخونه ایستاد

—وايسااااا روائی... احساسااااا ان!
—وااااااااااا الاغ لباسم!
یہو وايساد

تبادلہ ازدست دادم محکم خوردم به اینہ ی ماشین.....
ایہ دلللم...

—طہورا خوبی؟ طہورا جوابمو بدہ!

سرمو بلند کردم دوتا درشت بهش بندازم پسره ی خر اما باچشمای پراز نگرانش مواجه شدم..

یعنی نمی دونسته؟

—دختر چرا مواظب نبودی؟ پات درد نگرفت اینطور دویدی دنبال ماشین؟ بریم دکتر؟
خب جوابمو گرفتم..

نه طفلی نمی دونسته!

نه چیزی نشده... فقط لباسم پاره شد...

—مواظب خودت باش...پس من برم.. خداحافظ!
—خداحافظ..

اروم با شونه های افتاده رفتم سمت در..

لباس نازنینم پاره شد..

خدایا یار تے، بازی؟

الکے، الکے، تلافی، بوقہ رو سرما درآورد...

هنوزم نمی تونم تو صورتش نگاه کنم...
 بعداز اون روز توی مدرسه هردومون سعی می کنیم نگامون تو نگاه هم نیوفته...
 خیلی خجالت کشیدم...
 هورام زیاد سخت نمی گیره وعادی رفتار میکنه اما من...
 راستش دست خودم نیست...
 دستش که روی کمرم بود و کمی فشار داد
 -خانوم کوچولو؟
 لبمو گاز گرفتم...
 خجالت کشیدم ولی نتونستم فضولی درونمو ساکت کنم
 -هورام؟
 -جان؟
 قلبم وایساد...
 اه...این چه وضعه جواب دادنه؟
 خب من الان یادم رفت خواستم چی بگم؟
 -میگم چرا بهم میگی خانوم کوچولو؟اخه من کجام کوچولوعه??
 خنده ی مردونه ای کرد واروم دماغمو کشید
 -چون کوچولویی...
 -عهههه...من کجام کوچولوعه؟ 64کیلو وزنمه 170قدمه!!
 -اووو جوجو توواقعاً کوچولوییا...من 193قدمه 86وزنمه کلی روتو دارم جوجه!
 چشم گرد شد
 جالان؟
 -هرکول!!
 خندید...
 چه خوش خنده شده...

چه خنده ی شیرینی...

اخی نازبشی ...

اخی چقدر کت وشلوارت بهت میاد...

—مرسی توهم خیلی خوشگل شدی!!

هه..

خاک بر سرم...

بلند گفتم...همیشه مامان بهم گوشزد میکنه!

ولی چی گفت این..?

اوجمل شدم..?

والای الانه که پس بیوفتم...

دوباره کمرمو فشار داد

—بدو بریم دیگه ...دوستان هم همه رفتن...

باتعجب به اطرافم نگاه کردم همه ی بچه ها رفته بودن..

بدو از ارتین ومتین واترینا تشکر وخداحافظی کردم..

خواستم بدو ازپله ها برم پایین که طبق معمول دستو پاچلفتی بودنم رو شد...

لباسم زیر کفشم گیر کردکه باعث شد جیغ خفیفی بکشم..

دیگه کله ملق شدنم روشاخشه...

گفتم مردنم حتمیه دیگه...

منتظر بودم با کف زمین برخورد کنم که دستی دور کمرم پیچیده شد وبه عقب کشیده شدم وازپشت به دیوار تکیه دادم...

نفس عمیقی کشیدم که همزمان صدا وگرمای یه نفس دیگه هم حس کردم...

سریع سرمو چرخوندم...

بازم هورام?

بازم خجالت?

—دقم میدی اخرش...

دستاش که روشکم قفل بود محکم ترشد....

—توروقران یکم مراقب خودت باش....

فقط ساکت نفس میکشیدم...

اروم دستمو گذاشتم روی دستای بزرگ ومردونش...

—ممنونم...

دستاشو از زیر دستام کشید بیرون ودستامو تو دستش گرفت...

صدای قلبت خیلی بلنده...ترسیدی؟

من که اب از سرم گذشته چه یه وجب چه صد وجب...

سرمو اروم به شونه اش تکیه دادم...

اصولا مردم میترسن دیگه...

دستامو فشار کوچیکی داد

مردم اره ولی تو نه.. گفتم که تا جات اینجاس نباید از چیزی بترسی!

لبخندی رولیم نشست...

پسری جدیدا واسم مهم شدیا...

داری دلمو تگون میدی.....

داری پررنگ میشی توزندگیم...

اروم ازش جدا وشدم به بازوش بوسه ای زدم..

مامان منتظره بریم..

بدو دوییدم سمت ماشین...

خدایی خیلی پرروم که هنوز توچشاش نگاه میکنم...

ولی عجیب اون یوسه ای که به بازوش زدم به دلم نشست..

بوسه ای که ازته قلبم بود..

ازاون احساس توی قلبم

★ نیست★

امشب اینقدررفتار ونداردودوس داشتم که نگو..

اصلا اینقدر جنتلمن واقا منشانه رفتار کرد...

ای جونم تیپشم خوب بود...

امشب تازه وقتی میرقصیدیم متوجه شدم چشماش ایبه...

چشمایی که اون لحظه مثل دریا اروم بود وارامش میداد...

نگاه کردن توچشماش کار هرکسی نیست ...

دل می خواد...

دستای داغش طول رقص روی کمرم میرقصید ومن ازهمپای رقص بودنش لذت میبرد...

اینقد ذوق کردم وقتی وارد سالن شدم ..

لباسامون ست بوووود...

—نیتی؟ نمیری؟

خوش بود...

اروم برگشتم سمتش که تکیه داده بود به جلوی ماشینم..

—چرا میرم.. مرسی بابت امشب ورقص...همپای عالی هستی...

تکیه اش رو از ماشین برداشت واومد سمتم..

—ادم وقتی میتونی قشنگ برقصه که از رقصش لذت ببره...و «من واقعا ازرقص باتو لذت میبرم..!

وووووی...

نیشم ناخودآگاه کش اومد که باعث خندش شد ...

سریع لبامو غنچه کردم..

بچه پرو...

بین مارو چه ایستگاهی گیراورده...

الله اکبر..

داشتم باخودم کلنجار میرفتم که حس کردم. دستی داره لبامو کش میده..

سریع نگام افتاد به ونداد که سعی داشت بانگشت اشاره وشصتش لبامو کش بده...

عضله ها ی صورتمو ول دادم تا ببینم هدفش چیه یهو دهنم جر خورد...

—ایی..چیکار میکنی؟

دستشو نوازش گونه روی صورتم کشید..

—علاوه براینکه باید همیشه بخندی اینطوری که میکنی ادم دلش میخواد یه لقمه ات کنه...

با تعجب نگاش میکردم...

چی داره میگه .؟

سریع قرمز شدم ولبامو به دندون گرفتم...

تک خنده ای کرد..

با سر انگشتاش گونه های قرمزمو نوازش کرد

—چه سریع قرمز میشه...

دستشو تا روی چونه ام کشید...

چونه امو تودستاش گرفت وفشار ریزی بهش وارد کرد..

اوه اوه چه اخمیم کرده

—نچلون اینارو...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان دخیای شیطان

دستش لغزید روی لبم..

با انگشت شصتش روی لبم میکشید...

حس گرمایی سرار وجودمو گرفت..

منشاشم دستای داغ ونداد بود...

اروم خم شد سمتم...

چیکار میخواد بکنه؟

سریع دستامو گذاشتم روسینه اش..

تکون شدیدی خورد..

کلافه عقب رفت و دستشو توموهاش کشید...

—خب.. خب من برم دیگه...

—برو مراقب خودت باش... رسیدی تماس بگیر نگرانم!

باتعجب نگاش میکردم..

اروم سرمو تکون دادم

—خدا حافظ...

لبخند محوی زد

—خدا حافظ خانومی...

اروم نشستم توماشین...

این پسر چقدر عزیزه!

بوقی زدم و راه افتادم...

اخییی...

خدایا دوس ندارم قبول کنم ولی شده...

گناه من نیست..

گناه این قلبمه!

گناه اینه که عاشق شده و فریاد میزنه

دوست دارم ونداد..

دوست دارم....

★ایده★

اخییی پسری...

چقدر دلش کوچیکه...

وقتی ما اومدیم مهمونی به اشکان سفارش کرد اریانا رو بیره بیرون...
نذاره تو خونه بمونه که دلش بسوزه...
همیشه بهم میگه اریانا مثل خواهر خودمه...
دوش دارم ونمی تونم بینم داره شکست میخوره...
طفلی خواهرم..
راستش وقتی دیدم اینقدر ارتین با خواهرش دوسته و نوازشش میکنه و نازشو میخوره خیلی غصه ام گرفت...
درحال حاضر شرایط روحیم جوری نبود که بتونم دور اریانا باشم و نازشو بکشم...
الان خودم فشار زیادی رومه..
ازیه طرف کسایی که مواد و دختر میخواستن رو باید جواب میدادم...
ازیه طرف خواهرم...
دلم واسه خواهرم خونه...
الهی بمیرم...
دم مازیار گرم که بعداز مهمونی دیدحالم خرابه نرفت خونه...
اوردم بام کرمانشاه..
تنها و اروم نشسته بود اونور تا خلوت کنم...
بالبخند نگاش کردم..
مدیون این اقا پلیسه بودم..
—چیه زل زدی به من?
—هیچی...مازیار?
—هووم?
بلند شد و اومد بافاصله ی کمی نشست پیشم..
—خیلی ممنونم.. وقتایی که میخواستمت پیشم بودی همیشه!
جلوی موهامو بهم ریخت
—نه بابا؟ تشکرم بلدی?
اخم شیرینی کردم
—پس چی فکر کردی?
خندید...
—میگم مازی?
—درد...چته?

—بی ادب.. به نظرت واسه اریانا چی کار کنم؟ بخدا...
صدام بانبغض گلوم خفه شد..
—هی هی هی.. از کی تاحالا دختر قوی ما گریه هم میکنه؟
اشکم چکید
—تنهایی خیلی سخته!
اروم دستشو انداخت دورشونه ام..
سرمو گذاشتم روشونه اش..
واقعا نیاز داشتم بهش..
—فردا باهم میبریمش دکتر.. ازاونور هم براش وقت روانشناس میگیریم.. ایشالله همه چی درست میشه!
سرمو تو بازوش قایم کردم..
—از خانواده ام میترسم... نکنه طردش کنن؟
—دیوونه کدوم خانواده ای دخترش و طرد میکنه؟
—اینده اش چی؟
خنده ی ارومی کرد
—تضمینه!!
با تعجب نگاش کردم..
—اشکان دوشش داره..
لبخندی روی لبم نشست
—میدونستم..
—خیلی واضحه..
—اوهوم..
—میدونستی اشکان پلیسه؟
چی؟
با جیغ پریدم..
—یعنی چی؟ چطور؟
شونه ای بالا انداخت
—اره دیگه... پلیسه! خواستیم بگیریم بندازیمت زندان ولی هیچی ازت گیر نیاوردیم..
عصبی پریدم..
—من دارم برای اشکان.. بیشعور دورو..

دستمو کشید که پرت شدم تو بغلش
—هییش... بشین سرجات... اونم مثل من الان معلقه...
—خدایی؟

—مگه شوخی دارم باهات؟
مثل بچه ها لبامو جمع کردم و سرمو به طرفین تکون دادم
—اخه کوچولو... چی بهت بگم؟
خم شد ونوک دماغمو بوسید...
قلقلکم اومد...
—عه...

—پاشو بریم... پاشو بریم که لباسه اصل مناسب نیست...
خندیدمو بلند شدم...
پسره ی پررو...
★ نازنین ★

—سلام...
حتی سرمم بالا نیاوردم...
—خانوم خانوما تو چه بخوای نخواستی از این به بعد باید بابوسه ی عاشقانه بهم سلام کنی... دیگه سرتو نباید بندازی پایین که...
والای بمیری ارتین...
بدون حرف از کنارش رد شدم وبدو دویدم تو سالن که صدای خندش بلند شد...
کل کلاسمو با بدبختی گذروندم...
اصلا حواسم اینجا نبود...
بیشعور دیروز به مامانش گفته بووود...
مامانشم زنگ زد به خونه و اجازه گرفت...
امشب قراره بیان خاستگاری...
فک کن؟
ارتین...؟
پسری که ازاول تا الان باهم سرچنگ داشتیم ولج ولج بازی میکردیم...!
کاملا واضحه که من همون اول نمیدم بغلشو جواب بله رو نمیدم...
میدیونین اگه فکر کنین چنین کاری میکنم...

اصلا من این پسر رو دوس ندارم...
 (اره جون خودت...!)

وووی حالا چیکار کنم؟
 بااسترس از کلاس خارج شدم و به طرف در خروجی رفتم..
 بدو بیا پیش ماشینم کارت دارم..
 جالان؟
 از پشت نگاه کردم ...
 اخییی چه شوور خوش قدوبالایی دارم..
 به به..
 چهارشونه.. توپر.. قدبلندد.. رشیییید...
 بدو دنبالش راه افتادم..
 ازدانشگاه خارج شد و رفت کوچه ی پشت دانشگاه..
 اخه پسر مرض داری ماشین او جملو توی این کوچه ی بن بست که توش سگ پرنمیزنه پارک میکنی؟..
 دوطرف کوچه دوتا خونه باغ بزرگ هست که دیوار پشتیشون میوفته توی این کوچه..
 یه درم ته کوچه هست که مال یه ساختمون خرابه است..
 اخه بگو جا قطع بوو
 اخخخخخخخخخخ...
 دماغم خورد شد..
 عصبی سرمو اوردم بالا..
 اخه چرا یهو ایست میکنی که دماغ نازنینم خورد بشه..?
 مظلوم نگام میکرد..
 اخی چه شیرین میشه اینجوری..
 عیب نداره حالا کار تو بگو..
 هیچی نگفت..
 اروم سرشو آورد جلو و طولانی بوسید..
 بیخشید..
 لپام گل انداخت..
 اروم دستاشو انداخت دور کمرمو کشیدم سمت خودش..
 هول شدم و به جیغ خفیف کشیدم و دستامو گذاشتم روی سینه اش...

—میدونی دلم و دسه طعم شیرینش تنگ شده؟

بااستفهام نگاش کردم...

دوباره خم شد سمتم...

لپمو بوسید...

چرا نمیزنمش؟ چرا کاری نمی کنم؟

یه جواب داره و بس...

چون خودتم عاشقشی...

اره واقعا هم اینطوره...

لبای داغش که روی لبام نشست جای کوچیک ترین تردیدی به جا نداشت...

بایه دستش محکم کمرمو گرفت و کشید سمت خودش...

بی طاقت میبوسید...

لبامون حرکت میکرد و توهم قفل میشدد...

اونقدری دوشش داشتم که بتونم با تموم احساسم ببوسمش...

اروم چشمام روهم افتادو دستام رفت پشت گردنش...

گردنشو سمت خودم هل دادم...

دستاش روی کمرم میرقصید...

حالا متوجه شدم که چرا ماشینش اینجا بود...

بعداز 7روز بهترین رفیع دلتنگی بود...

یه گاز از گوشه ی لبم گرفت و سرشو عقب کشید...

باخجالت سرمو انداختم پایین...

ذیدم صداش نیماذ سرمو بلند کردم دیدم لب پایینشو برده تو دهنشو چشماش بسته اس...

انگار میخواست مزشو بچشه...

بالبخند چشماشو باز کرد...

—امشب منتظرمون باش...

باشیطنت نگاش کردم

—من که جواب مثبت نمیدم...

نیشخندی زد

—من جواب مثبت والان گرفتم.. بدرود..

منتظر شد تا من برم بعد خودش رفت...

—حسام به مولا این کتک میخوره بره پیش خالت...باید جنازه اشو جمع کنیم...بیا یه جوری اینو نجات بدیم...
یه ژست متفکرانه گرفت

—شک نکن مثل هندونه که میزنیش زمین میشکنه اینم به قطعات نامساوی تقسیم میشه.....
بعد کمی تو جاش وول خورد

— دخترا ازهوو بدشون میاد برو بگو زنشی...
چشمام گشاد شد...

چی؟ ...

من برم بگم من کیه توعم؟

من چه غلطی بکنم؟

اخمام بیهو جمع شد

—من غلط بکنم بخوام همچین شکر خوریایی بکنم...
خندید...

—اخه ایکیو نگفتم برو. صیغه ی محرمیت بخون میگم برو به اون دختره بگو زن احسانی...
چپ چپی نگاش کردم

—گیریم من این کارم کردم ...این کروکودیل قدر میدونه؟ به جای تشکر محکم یکی میکشه زیر گوشم...
—غلط کرده...

نیشم از پشت سرم در رفت..

اروم دروباز کردم..

—بذار مدیونش کنم...

اروم از در کافی شاپ رد شد موصاف رفتم رو سر دختره ایستادم...

احسان که سرش پایین بود بیهو بستنیش پرید تو گلوش...

—عجقم چیشد؟

چشام گشاد شد...

چشم غره ای به احسان رفتم...

—خانوم محترم...عجق شما شوهرمنه...با احسان چه غلطی می کردین اینجا؟

سریه سرشو آورد بالا و پرید که پروتزش مثل بادکنک پرید بالا...

سریع سرخ شدم و سرمو انداختم پایین...

ابروی هرچی دختررو بردی ..

—شوهرتون؟

—بله...همسرم...

بعد برگشتم سمت احسان

—تو خجالت نمی کشی؟ اهورا توی خونه منتظر باباشه تو دختر بازی میکنی؟ خجالت بکش!!

احسان چشاش گشاد تر از این نمیشد...

برگشتم دوتا دیگه بار دختره کنم که دیدم داره از در کافی شاپ میره بیرون...

همزمان حسام اومد داخل..

بی حرف نشستیم سر میز..

همزمان خواستیم به احسان بتوپییم که دیدیم زد زیر خنده..

—والی دمتون گرم..شرشو کم کردین..

حسام—حالت خوبه؟ تو که داشتی دل میدادی قلوه میگرفتی...

احسان بیخیال شونه ای بالا انداخت

—نه بابا...کامیار خر شمارشو بهم دادگفت کارتو راه می اندازه..

چشم غره ای بهش رفتم

—پس برو دعا به جونم بکن که نجات دادم...

شیطان نگام کرد و چشمکی زد

—چشم خانومم...شما یه چی انتخاب کن بخور یه چیزیم باید سرراه واسه اهورای بابا بگیریم...

عه عه عه...

پسره ی خر

با لحن لوس و مسخره ای بهش خندیدم

—اخ جووون اقای تاز به باید وایه نی نیمم یه چی بخری..

واروم دستمو رو شکمم حرکت دادم

چشمای احسان گشادو نیش حسام کش اومدولی من بی اهمیت گارسونو صدا زدم

★نگین★

همه دور آتیش نشسته بودیم و داشتیم آخرین شب مجردی بچه ها جشن میگرفتیم...

فردا عروسی کیمیا و نازی بود...

اخ نازیم ارتین و منخ کرده بود...

کیمیا و باربد عروسی میگرفتن و خونه...

ولی نازی و ارتین بعد از جشن میرفتن دبی برای ماه عسل..

آخرین روز مجردیشوووون...

داشتم با علاقه نگاشون میکردم که صدای هوری رو کنار گوشم شنیدم
—میخوای حسامو برات تور کنم؟

سریه اخمام توهیم رفت...

—مگه ادم کمه؟ هیچکیم نه اون حسام خل...

خیلی متعصب جبهه گرفت

—دوس ندارم بهش توهین کنی نگین...

اروم سرمو تکون دادم..

حوصله ام داشت سرمیرفت...

نگاهی به بچه ها انداختم که نگام روی فرهود خشک شد...

اخیی پسرییی...

چقدر مهربون..

چقدر دوس داشتی..

وچقدر من عاشقشم...

—ساااااا...

نگاه همه رفت پیش نیتی...

بد ذوق داشت به ساحل نگاه میکرد...

ای ای ای...

من که میدونم چه دردشه...

نگاه ساسا هم پراز خنده بود..

نیتی مثلا خودشو لوس کرد

—میشه ???

ونداد که انگار فضولیش گل کرده بود باکنجکاوی همه رو نگاه کرد

—قضیه چیه؟

یه ان خوی خبیث توی وجودم زنده شد...

به چهره ی تک تک دخترا که نگاه کردم دیدم یه لبخند خبیث رو لب همه اس...

پس اینا هم شیطانیشون گل کرده...

ساحل سری تکون داد

—میدونستم امشب فضاش هست...اوردمش...

همه یه جیغ خفیف کشیدیم...

اروم بلند شد و رفت سمت ماشینش...

داشت جعبه رو باز میکرد که دیدم هورام مثل قرقی از جاش پرید و دوید پیش ساحل...

فرهود با تعجب نگام کرد که شونه ای بالا انداخت...

نگاه کردم دیدم ساسا رنگش با گچ یکیه...

—چی ش...

—صدای پارس سگ اومد...

با صدای محکم هوری هممون ساکت سرجامون نشستیم و خودمون مشغول نشون دادیم تا هورام ساحلو اروم کنه...

طفلی ساحلم اذیت شد خیلی..

نمی دونم چند دقیقه گذشت که صدلی جیغ خفیف نازی اومد...

ساحل نشست و گیتارشو بغل کرد...

—خب سفارش بدین...

ایدا—یه چی که به حال الانمون بخونه...

دهن کجی بهش کردم

—چقدر پیشنهادت مفید بود...

پشت چشمی واسم نازک کرد...

یکی یکی اهنگ میگفتن ویو همهمه اوج گرفت...

هرکی یه چیزی میگفت..

—خودشششش میگه!

با صدای داد ارتین هممون ساکت شدیم...

ساحل اخم شیرینی کرد...

—خب خفه شین تا بخونم...

دستاش اروم روی سیما لغزید و صداش پیچید...

صدای انچنانی نداشت ولی واسه جمع خودمونی خوب بود و همیشه برامون میخوند...

★ سوم شخص ★

صدای ملایم گیتار همه رو برده بود توحس...

این اهنگ فقط به حال اون دوتا تازه عروس دوماذ نمی خورد...

به حال همشون میخورد...

همشون عاشق بودن...

نمی دونی که بهت چه حس خوبی دارم

نمی دونی چقدر به بودند وابستم
 بیا تموم عمرو کنار من باش
 تا هر جا بری همیشه همراه هستم
 نمی دونی چقدر کنار تو خوشبختم
 چقدر دوست دارم از لب تو شیرینه
 همش حربای تو باورم میشه
 ببین چقدر حرفات به دلم میشینه
 دوست دارم واسه احساسی که بهم میدی
 دوست دارم واسه اینکه منو فهمیدی
 دوست دارم چون عشقو تو چشات دیدم
 دوست دارم چون عشقو تو چشم دیدی

(دوست دارم/حمیدامینی وعلیرضا کلانتری)

تو طول اهنگ همه به هم نگاه میکردن..

شاید دنبال یه امید...

یه امید برای پذیرش عشقشون...

ساحل وهورام عجیب همه رو می پاییدن..

هورام ساحل رو کنکاش میکرد ومدادم باخودش تکرار میکرد

—میشه این دستا واین صدا برای من باشه؟

وساحل تمام مدت باعشق به هورام این اهنگ رو میخوند...

نگین وفرهود که دیوونه وار همو دوس داشتن ولی می ترسیدن که بگن و شاید این اهنگ کلامشون به هم دیگه بود...

انچنان نگاشون درگیر هم بود که از اطرافشون قافل شده بودن...

ونداد به این فکر میکرد که چطور باید این دختر بغلی رو داشته باشه ونیتسا تو فکر چشمای خاص ونداد بود...

ایدا با تشکر وحس جدیدش داشت مازیار رو کاوش میکرد..

مازیاری که الان همه کسش بود..

ومازیار درغم اینکه این دروغ رو چطور به عشقش توضیح بده...

احسان مدام به این دختر فداکار روبه روش خیره بود...

دختری جدیدا داشت واسش خیلی مهم میشد وطهورا داشت به احسانی فکر میکرد که تا چه حد براش عزیزه..

ارتین با موهای نازنین که تو بغلش بود بازی میکرد و مدام از خدا بابت این مهربون تشکر میکرد و نازنین در فکر عشقش مدام خدارو واسه بودن ارتین شکر میکرد...

باربد و کیمیا از خدا میخواستن که این عشقو واسشون نگه داره و حس توی قلب اینا رو واسه طرف مقابلشون روکنه



منو فرهود زودتر از بچه های دیگه باید آماده میشدیم..

باید میرفتیم اتلیه...

به عنوان کادوی عروسی اون دوتا زوج عاشق، قراره منو فرهود عکاسی و فیلمبرداری جشن رو عهده دار باشیم...

البته فرهود به فربدم سپرده زمانی ما حواسمون نیست و در حال قردادن و ایناییم فربد فیلم بگیره..

اخه گویا ایشون کارگردانی خونده...

کلا اینا خانوادگی هنرمندن...

صدای موبایلم منو از فکر دراورد..

فرهود بود..

میس انداخته بود که برم پایین...

از مهربان جون تشکر کردم و بعداز پرداخت هزینه ی ارایشگاه رفتم پایین...

لباس هممون یه لباس مشکلی سفید دکلمه بود به عنوان ساقدوش عروس و پسرا هم کت و شلواری سرتا پا مشکلی به عنوان

ساقدوش داماد...

دختر رفته بودن پیش عروسا و من برای نزدیکی به اتلیه بپیش یخ ارایشگاه دیگه بودم...

اروم در ارایشگاه و باز کردم و رفتم بیرون...

با دیدنش بلافاصله لبخندی روی لبم نشست...

بی نهایت جذاب شد بود...

کت شلوار خیلی خوب به تنش نشسته بود...

اروم سمتش قدم برداشتم...

تازه متوجه ام شد..

یه برق عجیب از چشماش گذشت...

بدون درماشین و برام باز کرد...

یه ذره حالم گرفته شد...

اروم نشستم تو ماشین ...

سریع دور زد و سوار شد...
یه نگاه طولانی بهم انداخت و ماشین و روشن کرد...
بدون حرف تا خود اتلیه رفتیم...
مرگ...
بیشعور...
منتظر بودم بگه چه خوشگل شدی یا حداقل یه تیکه بهم بندازه ولی...
با بدعنقی دراتلیه پیاده شدم و قفل رو باز کردم و رفتم تو...
بیشعور...
اروم رفتم سمت اتاق عکاسی و مانتومو دراوردم...
موهامو ساده دورم انداخته بودم فقط از بالا یه ذره جمع شده بود و یه زنجیر گل سفید از روی پیشونیم و موهام گذشته بود...
رفتم سمت دوربین تا چکش کنم که گرمای شدیدی رو روی بازوهای لختم حس کردم...
با وحشت خواستم برگردم که صدای فرهود درست کنارگوشم شنیده شد
—نفس گیر شدی خانومی...
قلبم میخواست سینه امو بشکافه...
اروم سرمو کج کردم سمتش...
—مم...ممنون...
انگشتاشو ازروی شونه هام نوازش گونه تا کف دستم کشید و انگشتاشو توی انگشتم قفل کرد...
دستامونو گذاشت روی شکمم...
چرا اینقدر بغلش داغه؟
چرا اینقدر گرمه...
اروم سرشو توی گردنم فروکرد و نفس عمیق کشید...
—اووووم...بوش معر که اس مثل صاحبش...
قلبم افتاد تو پاچه ام...
یه دستشو آورد کنار صورتمو برگردوندش سمت خودش...
—یه دختر دوس داشتنی و بکر که هوش از سرم برده...
نفسام تندشده بود...
—فرهود؟...نگین...؟
با صدای فربد مثل برق ازهم جدا شدیم...
ووواای...
ووواای...
ووواای...

—به نظرم عاقد که اومد هرکدوم یکی از شما رو عقد کنیم...

احسان همچین اخم کرد بهش که دهندشو بست...

ای الهی فدای اخمت...

جذاباب...

با نگاهش غافلگیرم کرد...

منم که داشتم پسر مردم رو میخوردم سریع سرمو انداختم پایین...

خاک برسر ضایعت کنن...

حس کردم چیزی به پام خورد...

با چشمای گشاد شده به میز نگاه کردم دیدم ایدا در تلاشه و به ساحل خیره شده..

احمق...

—پای منه خل وچل...ساحل یه پا اینورتره...

ایدا قرمز شد و کل میز زد زیر خنده...

—طهور پاشو کارت دارم...

خندمو خوردمو نگام رفت سمت احسان...

—چی میخوای؟

اخم کمرنگی کرد..

—پاشو بهت میگم...

اروم بلند شدمو دنبالش رفتم...

رفت سمت اتاق پرو...

—احسان کجا میری؟

بی حرف وارد شد.. منم با تردید وارد شدم...

همینکه وارد شدم بازومو گرفت...

—چی شده؟ این چیه روبازوت؟ کی اذیت کرده؟

چشام گرد شد

—چی میگی احسان..؟

دستشو با احتیاط روی بازوم کشید..

نگام چرخید روی بازوم...

ها؟

بسم الله...

این چطور اینجوری شد؟

یه خط پهن و کوتاه روی بازوم افتاده بود..

این چیه؟ کی این شکلی شد؟

اخمی کرد

چرا حواست به خودت نیست؟

اصلا خودم نفهمیدم که بخوام مراقب خودم باشم..

به هر حال باید مراقب میبودی...

اینو بدون که خیلی مهمی واسم پس اذیتم نکن...

از اتاق رفت بیرون...

دهنم عین غار باز بود..

مهمم واسش؟؟؟

واای...

باصدای سازودهل بیرون که بلندشد رفتم بیرون...

★ نیست★

با ذوق بلندشدم و دوییدم سمت گروه بزرگی که داشتن کردی میرقصیدن...

بدو دوییدم سمت سرچویی ودستمال رو ازش گرفتم

(سرچویی در رقص کردی به نفر اول صف می گن که مثل فرمانده گروهش رو نظم میدن و مسیر رو مشخص میکنه!)

تند تند دستمال رو تگون میدادم وپاهامو مرتب عقب جلو میکردم...

هنوز 2 دقیقه نگذشته بود وداشتم فیض میبردم که چندتا مرد اومدن و دقیقا جلوی من یه صف درست کردن...

لب ولوچه ام اویزون شد...

این یعنی می خوایم چویی بگیریم ولی محترمانه...

اروم رفتم سمت میزمن...

بچه ها داشتن می رقصیدن ولی من سرچویی می خواستم...

عنق تکیه دادم به صندلی..

بیشعورا...

مشکلی نداشتم دستشونو بگیرم..

یعنی رقص کردی لوندی نداره که اگه دست یه مرد رو بگیري تحریک بشه..

یعنی حالت دستا جوری نیست که دستت مستقیم بهش بخوره...

—بیا نیتی...

صدای ساحل بود که از وسط صدام میزد...
سرمو انداختم بالا یعنی نه...
-بیا بریم...میدونم دردت چیه..
با تعجب برگشتم به ونداد نگاه کردم..
-بیا...نمی دارم چیزی به دلت بمونه.. بریم حالشونو بگیریم...
با ذوق نگاش کردم...
-مرسییی ونداد...خیلی گلی پسری.. واسه همین چیزاس ک عاشقتم...
وسریع پاشدم ودویدم سمتش...
چشاش گرد شده بود..
-عاشقم شدی?..
-چی?
-توگفتی عاشقم شدی?..
چشام گردشد..
چی?
من گفتم?
واای خاک به سرم..
سریع خودمو جمع کردم..
نباید خودمو لو میدادم..
-من?..من نگفتم...میشه بریم?
لبخندی بهم زد که منظورش خرخودتیه..
-بریم خانومی..
سریع رفت وبعد از اجازه دستمال رو کشید..
ازجلوم که ردشدیه دستمال بهم داد..
یه ذوقی کردم که نگو..
سریع رفتم ته صف و اروم وباریتم دستمال رو کشیدم روی سر صف و رفتم سمت ونداد....
دستمال رو ازش گرفتم ودستامون تو هم قفل شد..
به اوج اهنگ رسید..
شونه هامو تند وسری بالا انداختم..
وندادم مثل من شونه هاشو تکون داد

—عالی می رقصی ...جومیدی...خوش میگذره باهات برقصم...

لبخندی بهش زدم

—مرسی...توهم همپای خوبی هستی...

شونه هامون بهم میخورد و میرقصیدیم...

احساس خوبی داشتم...

اینکه به خاطر اومد سرچویی...

واینکه سوتیمو به روم نیاورد...

اینکه هر لحظه حواسش بهم هست...

اینکه فهمید زدن تو حالمو اومد حالمو خوب کنه...

احساس خوبی داشت...

باجیغ بلندو کل زندای پی در پی فهمیدم عروس دوماذا اومدن وسط ...

رفتن وسط ساقدوشا ایستادن...

لبخند پر از ارزوی خوشبختی بهشون زدم

★ نازنین ★

باعشق بهش نگاه میکردم...

اروم رانندگی میکرد و لبخندی رو لبش بود...

دستم تودستش بود و هر چند وقت یک بار فشار خفیفی میداد...

امشب خیلی خوشحال بود...

وقتی خطبه ی عقد رو خوندن و بله رو دادم بدون رو در بایستی بلندشو پیشونیمو جلوهمه بوسید وزیر لفظیمو پشت گردنم

قفل کرد...

یه گردنبنده فوق زیبا...

یه قلب بود که اسم ارتین و نازنین بایه حالت نستعلیق نوشته شده بود...

دستی به گردنبنده کشیدم و اروم بوسیدمش...

—زنده اش اینجاست یادشو بیخیال...

با شیطنه نگاهش کردم

—اونو که صدر در صد فقط حیف وسط خیابونیم و گرنه زنده شم میبوسیدم...

بلند خندید...

—الان میریم خونه خانومی..

—واسه ساعت چند بلیط گرفتی؟

نگاهی به ساعتش کرد..

—5ساعت وقت دارم که خانومیم رو بخورم...

باچشای گشادشده نگاش کردم که بلندخندید....

درخونه که ایستادیم بابا وامیرحسین اومدن پیشم..

سریع پیاده شدیم..

—خواستون بهم باشه...شاهدختم دسته ارتین اشکشو نبینم...

ارتین چشمی وگفت وخواست دست بابا رو ببوسه که بابا نداشت وصورتشو بوسید..

—نازی نفسمونه ارتین...مواظبش باش...

ارتین ومن امیرحسین وبوسیدیم..

هممه اومدن ودعای خیر واسمون کردن...

بعداز خداحافظی و بوس بوس رفتیم سمت خونه...

سوار اسانسور شدیم....

اپارتمان ارتین خونه ی عشقم بود...

خونه ای که قرار بود با ارتین عاشقانه زندگی کنم...

مردزندگییم باشه ومن خانوم خونه اش باشم...

اسانسور که ایستاد حس کردم رفتم رو هوا....

جیغ خفیفی کشیدم...

بفرما اینم عشق بازیش ...

نگاع توروخدا...

منو ازشکم انداخته بود روکولش ...

دستام از پشتش اویزون بود وپاهام روشکمش...

—ممنون از عاشقونه بغل کردنت...

یدونه محکم زد به باسنم...

—عشق من دیوونه بازی با توعه دختری...

بلندخندیدم...

اروم درو باز کرد وواردشد...

اخخنخجون....

همونطور که خواستم بود..

جهیزیه ام زیبا چیده شده بود...
-ارتین وایسا خونه رو نگاه کنم...
-من که مهم ترم جیگر...
رفت سمت اتاق و یهو پرتم کرد روتخت...
باخنده نگاش کردم
-دست بهم بزنی جیغ میزنم...
اروم کتسو درآورد و کراواتشو شل کرد...
-دختره ی خیره سر.. جرعت داری جیغ بزنی...
دهنمو باز کردم که جیغ بکشم که صدام خفه شد...
لباش رو لبام حرکت میگردو اروم دستشو روی بازووشونه ام میکشید...
سر مست از این حس خوب همراهیش می کردم...
کراواتشو کشیدم و دکمه ی اول پیرهن مردونشو باز کردم...
زیپ لباسمو کشید پایین..
بقیه ی دکمه هاشو باز کردم و دستمو روی سینه ی پهنش گذاشتم...
داغ داغ بود..
درست مثل تن تبار من...
دستش تک تک مهره های کمرمو لمس میکرد...
گردنمو محکم میبوسید و گازهای ریز میگرفت..
دستام توی موهاش میچرخید و نوازشش میکرد..
سر مست این همه لذت و عشق بودم..
شده بودم بتی که ارتین میپرستیدش و ارتین شده بود همه کسم..
کسی میخواستمش..
باتموم خوب و بدش..
با تموم شیطنتاش..
و باتموم عشقش...



بعد از راهی کردن بچه ها به مامانینا فرهود رو معرفی کردم و گفتم که امروز به فرهود زنگ زدن برای یه کار تبلیغاتی اگه عیب نداره باهاش صحبت کنم...

فرهودم گفت منو می‌رسونه اونا هم خدا رو شکر موافقت کردن...

همینکه سوار شدیم فرهود با اخم نگام کرد

—دروغ؟

با اخم نگاش کردم

—دروغی در کار نیست وقتی داشتی از دخترا عکس می‌گرفتی موبایلت زنگ زدو منم جواب دادم... برای یکی از این کارخونه سیمان بود...

گفت واسه فیلم برداری و تبلیغاته...

با تعجب نگام کرد

—خدایی؟

عنق سرمو تکون دادم...

—چه ماه پرسودی... بهشون چی گفتی؟

سردو جدی جوابشو دادم

—گفتم به همین شماره تماس می‌گیری و بهشون جواب قطعی رو میدی...

رومو کردم سمت پنجره...

هوانسبتا ابری بود...

احتمالا بارون میبارید فردا...

اهه پسره ی بوزینه...

بین چطور با اعصابم بازی میکرد...

مگه مرض دارم به خانواده ام دروغ بگم؟

اونم به خاطر اینکه یه ساعت پیش توی بیشعور باشم؟

که اذیتم کنی؟

عوضی...

تا سرخیابون خونمون ساکت بودیم...

اون بالبخند و مرموز..

که حتما به خاطر پیشنهاد لعنتی اون کارخونه اس...

ومن با ناراحتی و اعصاب خردکنی...

در خونمون که سرکوجه بود ایستاد...

قبلا خودم ادرس بهش داده بودم...
با حرص و یه تشکر خشک و خالی پیاده شدم محکم درو بهم کوبیدم...
چراغ اتاقم روشن بود...
پس خونه بودن...
همیشه چراغای اتاقمو روشن میذاشتم وقتی بیرون میرفتم و وقتی برمی گشتم خاموشش میکردیم...
—همین طور خالی خالی میری؟
با حرص برگشتم سمتش...
به ماشین تکیه زده بود...
—نه میام محکم بغلت میکنم بعد میرم...
پوزخندی زدم و قدم تند کردم که برم که یهو محکم دستم کشیده شد و برگشتم سمت فرهود...
دستش دور کمرم بود و دستای من روسینه اش...
شال از سرم افتاده بود ولی موهام پرت شده بود یه طرف...
نگامون توهم قفل بود...
با عصبانیت نگاش کردم
—چته؟ جدی گرفتی که باید بغلت کنم؟
با شیطنت نگام کرد...
—نه جدی نگرفتم ولی نمی دارم خانومی دلگیرم ازم جدا شه...
سرشو اوردم پایین و چونه امو بوسید...
شوکه شدم...
چشام گرد شده بود...
داره چی کار میکنه؟
ازروی چونه ام، بوسه های ریز میزد و میومد بالا...
به انی حس کردم تو کوره قرار گرفتم...
لرزشی به تنم افتاد...
اروم لبامو می مکید و من داشتم مست میشدم...
بوسه هاش ریز و ملایم بود...
بدنم بی حس شده بود...
پاهام توان وزنمو نداشت و فرهود که اینو دید محکم منو کشید سمت خودش...
گاز ریزی از لبم گرفت که ناخوداگاه ناله ای کردم...

لذت داشت...

بوسه های فرهود پراز لذت بود...

شیرین بود...

اروم به لباسش چنگی انداختم..

انگار بیشتر تحریکش کرد که شدید تر میبوسید...

اروم زبونشو روی لبام کشید و جداشد..

—دلخوریتون برطرف شد خانومم؟

با تعجب و نفس نفس توی چشماش نگاه کردم...

شونه ای بالا انداخت

—بهت گفتم دوست داشتنی...ومنم عاشقتم...

سریع ازم جدا شد و سوار شد..

—خانومی فردا سروقت بیای دلم برات تنک میشه...

بابهت نگاش میکردم...

چ ..چی؟

فرهود؟ ..من...عشق؟

وای خدایا...

جیغ خفیفی ازشادی کشیدم...

خدایا دوسم داره...

عاشقمه...

عاشقشم...

خدایا ذمت گررررررم...

★کیمیا★

باصدای بلندی که اومدعین برق گرفته ها ازجام پریدو توجام نشستم...

زیر دلم تیر شدیدی کشید که جیغ اورمی کشیدم...

باربد باصدای جیغم به ضرب نشست توجاش...

صدای بلند رعو برق رو که شنیدم جیغ دیگه ای کشیدم..

باربد سریع اومد سمتم

—چی شده خانومی؟ چرا جیغ میزنی؟

خزیدم توی اغوشش...

زیر دلم تیر میکشید و اذیتم میکرد..
متوجه شده بود که دردم از چیه..
اروم روی موهامو بوسید
—خیلی درد داری؟ می خوام بریم دکتر؟
سرمو تکون دادم و خودمو بیشتر تو بغلش مچاله کردم...
نوازش دستشو رو شکمم حس میکردم...
اروم دراز شد ..
باعث شد منم دراز بکشم...
از پشت محکم بغلم کرد وبا پاهاش پاهامو قفل کرد..
—ببخشید خانومی...خیلی اذیت شدی؟
دستش که روی شکمم به صورت دورانی میچرخید حالمو بهتر میکرد..
—نه...عالی بود..
اروم خندید و سرشو توی گردنم فرو کرد..
چندتا بوسه ی ریز به گردنم زد
—پس ازاین به بعد بیشتر باهم خواهیم بود..
اروم زدم رو دستش که رو شکمم بود
—چه خوش اشتها...
نفساش به گوش و گردنم میخورد..
حالم خیلی بهتر بود..
بارونم شدیدبود و ادم آرامش میگرفت از صداش..
گرمای اغوش باربد چیزی نبود که تجربه کرده باشم..
لذتش تک بود..
باورش سخت بود که بالین آقای مغرور و لجباز ازدواج کرده باشم و الان با عشق منو توی اغوشش گرفته خوابیده باشه..
مهربون من...
نفساش منظم شده بود..
اروم طوری که بیدار نشه چرخیدم سمتش..
چشماش اروم روی هم افتاده بود و لبای گوشتیش کمی از هم باز بود..
ریشاش کمی بهم ریخته بود..
اروم ریشاشو مرتب کردم و نوازشش کردم ..

موهاش که کمی ریخته بود تو صورتش رو کنار زدم واروم پیشونیشو بوسیدم...
 -اقایی خیلی دوست دارما...از قبل دوست داشتم و الان به ارزوم رسیدم...توبغلت خوابیدم وتوهم دوسم داری...
 صدام می لرزید..

واقعا دوشش داشتم وفکر نبودش دیوونه ام میکرد...

اروم خم شدمو لباشو بوسیدم..

محکم بدن لختمو به خودش فشرد...

-بخواب خانومی فردا به حسابت میرسم...

باخنده چشمامو بستم که پیشونیم سوخت..

لبخندی زدم وبافکر بارید خوابم برد..

★ ساحل ★

چندروزیه که از عروسیه بچه ها میگذره..

نازی وارتین برگشته ان...

کیمیا وباربدم برگشته ان سرکارشون...

فرهودم رفته خاستگاری نگین واونم که بله رو صد در صد میده بهش...

هورام یه چند روزیه رفتاراش خیلی عجیب شده...

علاوه براینکه چندتا توله سگ وسگای تربیت شده واسم آورده تا بهشون عادت کنم..

چپ میره راست میره لپمو می بوسه...

صبحا احوالپرسیییییییی گرم میکنه...

باخانوم کوچولو خانوم کوچولو خفم کرده...

یعنی یه جورایی حس کردم نسبت بهم بی میل نیست...

منم که دوشش داشتم دیگه..

میگن کور از خدا چی می خواد?

یه جفت چشم بینا...

منم همین توجه هورام رو می خواستم..

یه دسته گل اوشمل خریده بودم که به عنوان تشکر بهش بدم...

دراصل خواستم به کسی که دوشش دارم یه چیزی بدم ولی اسمشو گذاشتم تشکر...

(بابا بچه زرنگ...بابامخفی کار...)

درکارگاه ایستادم...

بازوق دست گل رو برداشتم و دویدم سمت کارگاه...
در کارگاه رو که باز کردم صدای خنده های هورام ویه صدای خنده ی ظریف شنیده میشد...
نفس نفس میزدم به خاطر دویدنم
—میدونستی عاشقتم؟
باتعجب رفتم سمت سالن اصلی...
یه دختر فوق زیبا و جذاب روی پای هورام نشسته بود وهورامم دستشو گرفته بود..
—توچی؟ تو میدونستی من چقدر عاشقتم؟
بوسه ای به دستای دختره زد...
هردوشون بلندخندیدن...
قلبم ایستاد...
چ چی؟
اروم پاهام روبه عقب قدم برداشت...
هورام جلورفت و دختر رو کشید تو بغلش...
ناباور عقب عقب رفتمو باسرعت از کارگاه بیرون زدم...
باورم نمیشد...
هورام دوشش داره...
عاشقشه...
دستم یواش شل شد و دسته گل از دستم سرخوردو افتاد و گلاش پر پرشد...
قلبم افتادو تیکه تیکه شد...
حتی توان گریه نداشتم...
احساس میکردم توان وزنمو ندارم...
سریع سوار ماشین شدم...
خدایا...
همین که استارت زدم پخش روشن شد...
هنوزم ناباور رانندگی میکردم...
اینقدر غرق عیش ونوش بودن که حتی صدای ماشینم نشنیدن...؟
اینقدر نامرد بود؟
—اخه احمق چه تعهدی بهت داده بود که تو الان بهش میگی نامرد؟
اشکام سرازیر شد

لعتی پس اون همه توجه ات چه معنی میده؟
اون همه محبتت چت معنی میده؟
-اصلا اون چی کار کرده بود که تو همچین فکری کردی؟
اشکام شدت گرفت...
من فقط یه همکار بودم...
پس اون روز توی مدرسه چرا همچین کرد؟
-چون یه عروسک بودی براش..
نبودم...
نبودم...
خدایا!!!!!!
چرا اینطور شد؟
نکنه من اشتباه کرده باشم؟ شاید خواهرش باشه؟
-آخه خر کی به خواهرش میگه عاشقتم...
لعتی بس کن..
چرا دلسردم میکنی؟
اون برام عزیزه...
حالا باهر کی باشه...
اصلا نمیشه اینجا بمونم...
به ولله دیوونه میشم..
باید برم...
باید از اینجا برم...
والای خدایا!!...
عمر عشقم چه زود تموم شد...
حس میکردم تو خلا هستم...
حس میکردم نیستم...
اره نیستم بدون توجه های هورام نیستم...
خدایا قیدشو بزnm؟
اشکام صورتمو خیس کرده بود...
مگه میشه...؟

خدایا نمی تونم...
 داشتم می مردم
 اون همه کسشو داره دیکه منو میخواد چیکار.. ?
 خدایا من دق میکنم...
 باید فراموشش کنم...
 ازاولم عشقم غلط بود...
 ولی عشق اول هیچوقت فراموش شدنی نیست...!
 خدایا خودت کمکم کن...
 خدایت شکست بدی خوردم بهت نیاز دارم...
 ★ نیتسا ★

امشب شیفت بودم..
 ونداد بهم گفته بود که امشب شیفتامونو سپرده به دونفرو میخواد باهاش جایی برم..
 منم اومدم بیمارستان و نشستم تو اتاق تا بیاد...
 درباشدت باز شد و سرونداد معلوم شد...
 با اخم نگاش کردم
 -باز بدون در زدن اومدی?
 چپی چپی نگام کرد
 -بشین سرجات بچه ...زود بیا بیرون دم ماشین منتظرتم..
 درو محکم بست..
 عه عه طلبکارم هستا...
 باغرغر از جام پاشدمو یه لیوان اب خوردم و رژمو تمدید کردم..
 خخخخخ...
 الان حتما کلی حرص خورده..
 بذار بخوره...حقشه..
 اروم و با طمانینه رفتم پایین..
 اوه اوه چه ژستی گرفتی..
 یه اخم نیتسا کشم کرده بود..
 -سریع سوار شو..
 باتندی حرف زد...

عصبی نگاش کردم و سوار شدم...
منم مثل خودش اخم غلیظی کردم...
کجا می خواستیم بریم?
—کجا منو میبری?
با اخم از تو پارکینگ خارج شد
—حرف نزن... خودت میفهمی...
اههه...
تونمی دونی من فضولم?
—میگم بگو....
بی توجه رانندگی میکرد...
—هوووی...
بیخیال پخش رو روشن کرد..
انگار که من نیستم..
زدم اون سیم
—بین اقا پسر درسته دوست دارم ولی حق نداری اذیتم کنی...!
دست به سینه شدم و محکم خودمو کوبیدم به صندلی...
بیشعوررررررررررر!
فکر کرده کیه...?
—چی گفتی?
باخشم برگشتم سمتش..
—همونکه شنیدی...
داشت با چشمای از کاسه دراومده نگام می کرد..
—گفتی چی؟ تو رو خدا تکرارش کن...
کمی اخمم باز شد..
چشه این?
—گفتم اقا پسر با اینکه دوست دارم ولی حق... نداری..
یواش یواش صدام تحلیل رفت..
چی?
م.. من چی گفتم?

من، خودمو لو دادم؟
 خدای من...
 داشت گریه ام میگرفت...
 من چه غلطی کردم؟
 بی حرف تو جام نشستم و سرمو انداختم..
 اینقدر به خودم فحش دادم نفهمیدم کی رسیدیم ...
 الان برام دست میگیره حالا ببین...
 دربار شد و پاهای ونداد مشاهده شد...
 الان بود اشکام بریزه...
 باید روشنش کنم و گرنه ابروم میره...
 بلافاصله چشامو بستم و سرمو گرفتم بالا
 —وندادخب تو بهم توجه کردی ..تنها جنس مذکری بودی که اینقدر بهم نزدیک شده...خب...خب منم ادمم...(عصبی از این همه تول شدنم بهش توپیدم)
 اره اصلا دوست دارم مشکلیه...?
 نفس عمیقی کشیدم و چشامو باز کردم..
 منتظر بودم الان با پوزخند بگه فک کردی من بهت حتی نگاهم نمی کنم...
 اما...
 با چشمای متعجب به لبای ونداد نگاه کردم..
 اروم لبخند میزد...
 یهو حس کردم گرمای عظیمی به تنم وارد شد..
 دستای ونداد محکم دورم تنیده بود..
 —آورده بودمت اینجا که دقیقا همین حرفو بهت بزنم...مشکلی ندارم خانومی...خوشحالم...خییییلی خوشحالم.. منم عاشقتم...منم دوست دارم...
 گوشم کر شده بود..
 لبام خشک شده بود..
 باورم نمیشد..
 چی؟
 اروم دستام اومد بالا وروی بازوهایم قرار گرفت
 —ونداد؟نمی خواستی مسخره ام کنی؟

محکم تر فشارم داد

—نه خانومی...آورده بودمت اینجا تا خودم از زبونت بکشم ولی تو کارم رو راحت کردی..

لبخند پررنکی زدم..

خدایا ممنونتم..

سرمو تو سینه اش فرو کردم و بیشتر عطر تنشو بو کشیدم...

ممنونم خداجونم...

ممنونم بابت لطف بی نهایتت...

ممنونم که وندادو بهم دادی..

★ایدا★

از در اژانس بیرون اومدم...

بالبخند سوار ماشین شدم...

راستش کلی فکر کردم چیکار کنم که به اریانا کمک کنم...

آخرش مجبور شدم غیر مستقیم از هوری کمک بگیرم..

اونم گفت بهتره بیریش بیرون از این ماجراها...

یعنی از این مسایل دورش کنم...!

منم فکر کردم چیکار کنم..

گفتم بهتره بریم یه جای دور...

تنها جایی که حال وهواش تغییر میکنه کیشه...

البته در حد بودجه ی من...

امروز رفتم چهارتا بلیط بگیرم...

اول گفتم واسه خودمون دوتا بگیرم..

دیدم نه اشکانم بیاد..

بعد گفتم بدون عجبم نمیشه...

برای مازی جونم گرفتم...

با آخرین سرعت رفتم سمت خونه...

در پارکینگ وایسادم...

بدو پریدم پایین و بعداز قفل کردن در رفتم سوار اسانسور شدم...

اول باید میرفتم پیش مازیار...

باخوشحالی رفتم سمت واحدش که صدای فریادی موبه تنم سیخ کرد...

صداها اصلا واضح نبود...

رفتم جلو سرمو به درچسبوندم...

بس کن مازیار... حرفات بی معنیه...

خنیر... کجاش بی معنیه... منم یه ادمم... قلب دارم... احساس دارم... عاشق میشم... مثل خیلیای دیگه...

اگه نمی شناختم میگفتم اره راست میگی ولی از تو... یه افسر پلیس که ماموریتای عجیب غریب میره و ککشم نمیگزه... نه نمی توئم باور کنم...

به درک که نمی تونی... دست از سرم بردار جواد... من باید اول حقیقتو به ایدا بگم... بعدش برمیگردم سرکار...

نمی دونم کی اشکام ریخته بود...

فقط یه کلمه مدام تو ذهنم اکو میشد...

دروغ... دروغ... دروغ...

اون بهم دروغ گفته بود...

دریا شدت باز شد...

چهره ی سرخ یه پسر و پشت سرش مازیار...

ناباور به چشمای مازیار نگاه میکردم...

پاره اش کردی مازیار... از دروغ اونم توی احساساتم متنفرم...

بانگرانی جلو اومد...

ایدا بس کن... وایسا بگم...

عصبی توپیدم...

خفه شو... دست از سرم بردار... میگن فاصله ی بین عشق و تنفر یه موعه... پاره اش کردی... اره عاشقت بودم ولی شکستیم... کاری ندارم بهم چه دروغی گفتی ولی درووووووغ گفتی...!

با حرص بلیط رو کوبیدم تو صورتش و با حرص خیره شدم تو چشمای جواد...

پوزخندی بهشون زدم...

اره... دوست داشتم... عاشقت شدم... ولی... ولی دروغت نابودم کرد... عوضی شکستیم... ازت متنفرم... متنفررررر!

دویدم سمت واحدمو کوبیدمش بهم...

الان هیچی مثل اهنگ ارومم نمیکرد...

رفتم سمت پخش و روشنش کردم اما با شنیدن اهنگ خشک شدم...

از عمد صداشو تا ته بلند کردم...

خواستم بشنوه...

خواستم بفهمه متنفر شدم ازش

یه دروغ همه ی اون عشق و برد زیر سوال

شب من پُر شده از فکر و خیال

محاله در پیام از این حس و حال

یه دروغ باعث شد اون قصه زود تموم بشه

شب من محاله که آروم بشه

نگاه کن از غم تو چی میکشه

چی میکشه

تموم شد هر چی که بود

تموم شد اما چه زود

باعث جداییمون یه دروغ ساده بود

تموم شد هر چی که بود

تموم شد اما چه زود

باعث جداییمون یه دروغ ساده بود

باید از این غروب گذشت و رفت

از خاطرات خوب گذشت و رفت

اختصاصی کافه تک رمان

دیگه به این صدا اُمیدی نیست

به این شب سیاه اُمیدی نیست

نمیدونی چقدر دلم پُره

چطور کنار پیام با دلهره

باید برم مثل یه ناشناس

شکستن دلم چه بی صداست

تموم شد هر چی که بود

تموم شد اما چه زود

باعث جداییمون یه دروغ ساده بود

تموم شد هر چی که بود

تموم شد اما چه زود

باعث جداییمون یه دروغ ساده بود

(عماد طالب زاده/یه دروغ)

★ طهورا ★

نگران دوتا بوق زدم که دربار شد

امروز احسان بهم گفته بود برم پیشش..

میگفت حالش بده و ازاین چرت و پرتا...

باکلی تشویش زدم بیرون ودویدم سمت خونه...

کسی توخونه نبود...

رمان دخیای شیطان

یعنی چی؟

این همه میگفت بیا بیا الان کجاس؟ ..

یک ان به مغزم خورد نکنه خودکشی کنه؟

مثل باد رفتم تک تک حموم دستشویا رو گشتم..

نه ...

نیست...

عصبی رفتم سمت اشپزخونه...

پس کی دروباز کرد؟

رفتم سمت یخچالشنو یه لیوان اب برای خودم ریختم..

منم میخوام...

هینی کشیدمو با ترس برگشتم...

عصبی بهش توپیدم..

چرا همچین میکنی دیوونه؟ ترسیدم!

کلافه جلو اومدم..

حالم خوش نیست طهورا.. لطفا یه لیوان اب بده...

اخمی کردم ولیوان خودمو پر کردم...

حوصله ی این لوس بازیا رو نداشتم...

دهنیه و ازاین چرت و پرتا..

دوران مدرسه من یه لیوان داشتم کل کلاس باهاش اب میخورد کسیم نمی گفت اخ دهنی بود..

((راسته ها...هیچوقت نمیشستمش!!))

نگام رفت سمتش که لیوانو بگیرم دیدم نیستش...

اروم یه لیوان دیگه اب ریختم و خوردم...

یدونه بستنیم توی یخچال بود..

اونم ریلکس خوردم...

راستی حسام کو؟

رفتم توهاال تا ازاحسان بپرسم..

میگم حسا...

اخییییی...

پسر تخس ولجبار..

چقدر ملوس خوابیده...
روی کوسن بزرگ مبل دراز کشیده بود...
اروم سمتش قدم برداشتم..
موهایش رو پیشونیش ریخته بود و اخم کرده بود...
چرا صورتش سرخ بود..?
کنارش زانوزدم..
چی?
اخمام جمع شد
چرا صورتش کبوده?
انگار پیشونیش زخمیه..
اروم دستامو توی موهای سردادم و ازروپیشونیش کنار زدم
ازتعجب چشمم گرد شد..
چی شده?
پیشونیش زخم عمیقی داشت..
با دل نگرونی خم شدم روشو نگاش کردم..
دل لرزید..
چیکار کرده بود این پسر با من که با زخمش درد میکشم..
بغضم گرفته بود..
اروم خم شدمو زخمش و بوسیدم..
پسری چیکار کردی؟ چیشده?
بغضم شکست و یه قطره اشکم ریخت رو زخمش..
اخم کردم..
برای یه عاشق یه زخم کوچیک رو زخم معشوقش مثل زخم شمشیر می مونه..
سرمو بلند کردم خواستم بکشم عقب که دستش دور کمرم حلقه شد..
با چشمایی گرد نگاش کردم..
چشماش شیطان و خندون بود..
اشکا برای منه?
اخم تشدید شد..
اه لعنت...

—کی گفته؟

لباشو متفکر جمع کرد

—یادم نمیاد کسی گفته باشه ولی عجیب بوسه ی یه نفر شیرین و مهربون بود...

ناخوداگاه نیشم باز شد..

لبخندمو که دید منو کشید سمت خودش که دماغم به صورتش خورد...

ایییی ننه بی دماغ شدم...

اشک تو چشمم جمع شد...

با نگرانی نگام کرد و دوتا دستاشو دورم حلقه کرد...

تند تند بوسه روی دماغم می نشوند...

—معذرت ببخشید.. طهورا خوبی؟ پاشو بریم دکتر..

خواست پاشه..

دستمو گرفتم به پیراهنش که ندارم بره..

انگار تعادلشو از دست داد که محکم پرت شد روم..

یه لحظه نفسم رفت...اما...

با نگاه کردن به چشماش فهمیدم نفس رفتن یعنی چی؟

چشمای مشکی و نافذش خالاص بود...

با شک نگام کرد..

سرش یواش پایین اومد و توی گودی گردنم فشارش داد..

—طهورا؟

دستو پام میلرزید...

—میدونستی که همه کسمی؟

باتعجب سرشو کشیدم بالا..

خمار نگام کرد..

فهمید گیجم

—میدونستی عزیز ترینی واسم؟..

با تعجب توچشامو نگاه کردم که بی توجه سرشو خم کرد واروم استخون ترقوه ام رو بوسید...

نفسم رفت..

....یعنی..
★ نگین ★

باورم نمیشه...
الان کنار فرهود دارم راه میرم...
داریم میرم سمت خونه ای که پراز عشق وشادیه...
درو اروم باز کرد...
-بفرمایید بانووو!-
بالبخند وارد شدم...
خونه ای پراز زیبایی...
دستاش رو کمرم نشست...
-خوشت اومده خانومی؟-
با ذوق سرمو به شونه اش تکیه دادم...
-خیلی خوشگله...
موهامو ازشونه ی راستم کنارزد...
سرشو فرو کرد توی گودی گردنم...
تکون شدیدی خوردمو دستامو گذاشتم روی دستای فرهود...
گاز ریزی از زیر گردنم گرفت...
اروم ناله کردم واسمشو صدا کردم...
-فرهود...
نفس عمیقی زیر گردنم کشید...
-بس کن...
لباش روی پوست گردنم تکون میخورد...
داشت از خود بیخودم میکرد...
-خانومی تازه شروع شده...
داشتم اتیش میگرفتم...
توی حال خودم نبودم ودستشو فشار میدادم...
همونطور از روی زمین بلندم کرد...
اینقدر حالم خوب نبود که اعتراض کنم...
محکم انداختم روتخت و روم خیمه زد...
-نگین ازمنو قبول داری؟-
زیر لاله ی گوشم بوسه ی عمیقی نشوند...

سوختم...

—اگه نداشتیم الان اینجا نبودیم...

زیپ لباسم که بغل بود رو کشید پایین و دستشو برد زیر کمرم و تک به تک مهره هام و لمس کرد واسه رفت پایین...

کمکش کردم کتسو دربیاره...

دکمه هاشو یه دونه یه دونه باز کردم...

دستام که روی سینه ی لختش قرار گرفتم انگار بهش یه مجوز داده باشم..

محکم به کمرم چنگی انداختم که جیغ خفیفی کشیدم اما بین لبامون خفه شد..

داغ و مرطوب می بوسید...

گاز های ریزی میگرفت که هربار ناله ای میکردم...

دستاشو از روی بازو هام تانوک انگشتام آورد...

لباش از اروی گردنم تا پایین اومد..

دستام روی سینه اش حرکت می دادم...

بهشت من اغوش همین مرد بود...

ومن الان توی بهشتم بودم..

باناز و نوازش مردم..

با غرور مردم..

باعشق مردم...

ومن توی این اغوش عشقمو بهش میدم..

غرورش و درازای عشقش فدا کرد..

ومن باید برای عشقم فداکاری میکردم...

وچی بهتر از خودم که بتونم عشقمو اروم کنم...

خودمو به اوج برسونم..

لباش مدام روی بدنم تکون میخورد...

واین یعنی لذت برای یه زن...

من شدم الهه ی این مرد...

واون شد بت من...

★ ساحل ★

نگاهم به جلو و ماشین ونداد بود ولی حواس وافکارم جای دیگه...

می خواستم برم...

تحميل اینجا خیلی سخت بود...
 امشب شب آخری بود پیش بچه هام...
 به مامانی وپدری گفتم که باید برای کاری برم شمال..
 اونا هم باکلی چک و چونه زدن قبول کردن که برم..
 اگه قبول نمی کردن حتما خودمو تو خونه حبس می کردم..
 امروز اصلا حال روحیم خوب نبود..
 خصوصا با اتفاقای دیشب ترجیح دادم به هیچکس نگم میرم وکجا میرم..
 دیشب هورام که اومد با همون دختره اومد..
 اومد جلو یه سلام کرد واومد نشست ور دلم..
 باهام صمیمی بود ومن زخم دلم عمیق تر میشد..
 هنوز نگاهش داغ و سوزن و صدا البته خاص بود..
 هنوزم با کلی محبت نگام میکرد..
 بالینکه دست دختره رو گرفته بود ولی نگاهش با من بود..
 یه دور باهاش رقصیدم و بعدش اون دختره..
 عزیزم صداش میکرد..
 دستاش دورش حلقه بود..
 حتما دوشش داشت..
 و حتما منو با چشم خواهر نگاه میکنه که اینطور مهربون نگام میکنه..
 باید اینطور باشه..
 مامانش قریون صدقه اش میرفت..
 ناز منم میکشید ولی به اون با نگاه خاصی محبت میکرد..
 دیشب زهرمار بود ولی لبخند زدم..
 شکستم ولی دم نزدم..
 نابود شدم ولی خندیدم..
 امشبم بچه ها میخوان و بیرونم کنن..
 ازم خواستن روز بعداز عروسیشون بریم یکی از مناطق اطراف و من واسشون بخونم..
 ایدا هم حالش مثل من خراب بود ومن دردشو نمیفهمیدم..
 امشبم گفت نمیاد..
 با ایستادن ماشین منم ایستادم..

دختر سربع پریدن پایین ونیتی دویدمستم...

—ازهمین الان باید بخونی..

باخم نگاش کردم....

—خاک برسر شوهر کردی سلام یاد نگرفتی؟

باخم نگام کرد..

خندیدم و گیتارمو ازصندلی پشت برداشتم وپیاده شدم...

با ذوق ازگردنم اویزون شدن..

باذوق لپمو بوسید....

خنده ی مصنوعی کردم...

نگام رفت سمت هورام...

بازم اون دختره رو آورده...

نگام کرد و سرب تکون داد...

لبخند کمرنگی زدم و منم سرتکون دادم..

دختره چیزی تو گوشش گفت ومحکم لپشو بوسید....

کلافه پوفی کردم...

درعرض 15مین وسایل رو چیدن وگرم خوردن وصحبت شدن...

طول شب نگاش میکردم ونگام میکرد...

باکلی حرف...

ولی....

—وقتشه بخونی دیگه...

با اخم چشم غره ای به کیمیا رفتم...

به خاطر شادیشون چندتا اهنگ شاد خوندم که کلی خندیدن ورقصیدن...

با حسرت به عشق اول نگاه کردم و به قلب ساده ام پوزخند زدم...

نگام به ساعتیم بود...

....12:27

باید ساعت 1راه میوفتادم..

نگام به هورام ودختره افتاد...

رو دلم موند که بهش بگم ولی نمی دارم..

—خب بسه دیگه...میخواهم اهنگ باب سلیقه ی خودم بخونم...

همه مشتاق نگام کردن ولی نگاه من توی چشمای هورام بود...
دستام روی سیما میلزید...

برو به زندگیت برس...بی استرس..

منم با خاطراتمون.....میرم توحس..

برو باهاتش قدم بزن...بی خیال من...

برو وفکرشم نکن...چیه حال من...

بی استرس...به زندگیت برس...اگه دلت هوامو کرد نامه بفرست...

دلواپسی...واسم همه کسی...باهرکی باشی واسه قلب من مقدسی...

(ناباور نگام میکرد که یه قطره اشک ازچشمام پایین اومد...ولی نگامو برنداشتم...باید دلخوریامو میفهمید...)

لذت ببر ازتموم زندگیت...

حتی بدون من...بدون عشق بچگیت...

من حاضرم بمیرمو توزندگی کنی...

برو و پابذار رو عشق ووابستگی...

کی گفته که عشق اخرش رسیدنه..?

شاید قسمت منو تو همو ندیدنه....

شاید خدا میخواد راهمون جدا بشه..

عشق من به تو عین پرستیدنه.....

(اشکام شدت گرفت ودستای هورام مشت شد...فهمید چه اتفاقی افتاده...فهمید چرا ناراحتم...فهمید و همین برای من کافی بود...)

بی استرس...به زندگیت برس...اگه دلت هوامو کرد نامه بفرست...

دلواپسی...واسم همه کسی...باهر کی باشی واسه قلب من مقدسی...

(بی استرس/علی عبدالمالکی)

بدون فوت وقت گیتارو انداختمو ودویدم سمت ماشینم...

صدای هورام بلندشنیده میشد که صدام میزد و می خواست وایستم...

ولی کر شده بودم...

سریع نشستم توماشینو گازشو گرفتم....

ازتوی اینه دیدم که دنبال ماشین دوید و بعد روی دوزانو نشست...

تموم شد...

من عاشق می مونم...

عاشقش خواهم موند...

ولی باید برم...

باید برم تا عادی بشم...

تا نرمال رفتار کنم.....

★ ساحل ★

زانو هامو راست کردم و اشکامو پاک کردم...

امروز بعد سه سال برگشتم کرمانشاه..

به خاطر بچه ی نازی...

گوگولیای خاله امروز 57روزشونه ومن تازه دارم میرم دیدنشون...

هه...!

حتما زودتر رفته اونجا...

بازم اشکم چکید..

دیگه برام عادی شده بود..
میگن عشق اول هیچ وقت فراموش نمیشه..
راست میگن..
سه ساله تلاش کردم هورامو فراموش کنم..
نشدد...
نشد اون نگاه مهربون رو فراموش کنم..
هه...!
درخونه ی نازینا ایستادم..
عروسکای نارین وارتام (دوقلوهای نازی) رو برداشتم و زنگ رو زدم..
دکمه ی اسانسور رو زدم..
با پام روزمین ضرب گرفتم..
اگه ببینمش باید چه عکس و العملی نشون بدم?
دراساسور بازشد..
سرمو اوردم بالا که چشمم قفل دوتا چشم مشکی و مهربون شد..
ضربان قلبم به انی رفت روی 1000..
کف دستام عرق کرد
با تعجب نگام میکرد و من ازاون بدتر..
خدایابعد از سه سال...?
جوشش اشک رو توی چشمم کامل حس کردم..
اولین قطره چکید..
-خودتی?
قطره های بعدی اومدن..
سمتم قدم برداشت..
ازهیجان قفسه ی سینه ام بالا پایین میشد..
خواست دستشو بزاره رو بازوم که خودمو عقب کشیدم..
اخماش جمع شد..
-این چه کاریه?
اشکامو مثل بچه ها با دستام پاک کردم..
-این یعنی جلوگیری دز خیانت یه مرد به زنش..!

دستش افتاد..

—خیانت؟ چی میگی ساحل؟

عصبی شدم...

—نگو که سه سال پیش منظورمو نفهمیدی؟

دستشو مشت کرد...

—فهمیدم ولی نداشتی توضیح بدم..

پوزخند غلیظی زدم و با دستم کنارش زدم..

—لطفا برو کنار هورام...میخوام برم پیش نازی..

خواستم برم دکمه ی طبقه اشونو بزnm که صداش خشکم کرد...

—کارگاه هنوز برقراره...گل های شمعدونیتm سالمn...فقط...دلشون برات تنگ شده...

یه سر بهشون بزnm...دلمون برات تنگ شده...!

سریع از پارکینگ خارج شد ومن وا رفتم...

کنار دیوار اسانسور سر خوردم و نشستم...

بغض داشت خفه ام میکرد...

ولله صداش میلرزید...

میلرزید و حرف میزد...

مگه زن نداره؟

چرا دلش واسه من تنگ شده؟..

خدایا دارم دیوونه میشم..

دلمون..؟

یعنی دل اونم برام تنگ شده..؟

خدایا!!!!!!

یه راهی پیش روم بزار...

شک افتاده تو جونم...

خدایا نزار زندگی کسی رو نابود کنم...

اگه...

چیشد..؟

چرا اول اونو دیدم..؟

چرا اومد دوباره دلگرمم کرد...؟

چرا دلمو لرزوند.. ؟

چرا لغتی..؟

من که رفتم...

تو هنوزم باهام مهربونی..

هنوزم نگات بدجور دلمو میلرزونه..

ومن...

هنوزم عاشقشم...

★ایدا★

—کسرییییی...

بلندخندید...

—باشه بابا زن مارو...

اخ که دلم ضعف میرفت واسه ی این خندیدناش...

خودمو انداختم تو بغلش...

—مرسی کسری...من...من واقعا بهت مدیونم عشقم...

اروم روی موهامو بوسید...

—مگه مازیار رو دوست نداشتی.. ؟

بازم سوال همیشگی..

با حرص سرمو تو سینهش فرو کردم...

—دوست داشتم...اما الان...الان همه کس من تویی کسری...امن بدون توهیچم...

باخنده به خودش فشارم داد...

—میدونم خانومی...خواستم اذیت کنم...

یه بار دیگه محکم فشارم داد...

تیریک تیریک استخونام و شنیدم..

بالحن بچگونه ای بهش گفتم..

—اخ بابایی مامانمو کشتی منم ابلمو کردی...!

بلند خندید...

منو جدا کردو خم شد شکمو بوسید..

—شیطان...!

سرشو آورد بالا...

توچشم نام نگاه کرد...

—مامانیت دنیای بابایت...میدونستی نی نی..؟

قلبم تو پاچه ام بود...

—بابایی بریم دیگه؟ باید بریم پیش مازیار...!

چشم نام رو بوسید و پیاده شد...

اروم وارد کلانتری شدم...

مستقیم رفتم سمت اتاق مازیار ..

میدونستم اتاقش کدومه..

از منشیش اجازه گرفتمو واردشدیم...

روی صندلیش نشسته بود و سرش رو پرونده اش بود...

دیگه دلمو نمی لرزوند ...

الان مردم ...

پدر بچه ام دلمو میلرزونه...

دستشو محکم گرفتم که اونم فشار خفیفی به دستم داد...

بی مقدمه کارت رو دراوردم...

—مازیار..؟

یهو با تعجب سرشو بلند کرد...

همون بود...

بازم مهربون. ..

بعد سه سال عوض نشده بود...

نگاهش روضورتم چرخید و بعد به کسری و به دستامون و در آخر به شکم برجسته ام....

—سلام...!

ناباور توچشم نام نگام میکرد...

—خودتی ایدا؟

لبخندی زدم...

—شک داری؟

—نه...!

دلخور نگام کرد...

—نگفتی ازدواج کردی؟

کسری سریع او مد جلو...

—سلام مازیار جان...مشتاق دیدار...

مازیار با اخم باهاش دست داد...

—کاری داشتی..؟

سریع کارتو گذاشتم رومیز...

باتعجب نگاش کرد...

—این چیه؟ ...

—پول قاچاقاس...

ابروهاش پرید بالا...

ادامه دادم..

—بهتر بود بدمش به تو...خودت میدونی چیکارش کنی...!

رفتم جلوتر...

—مامانم ازت دلخور بود دایی جونم ولی الان نیست...دوست داره مثل برادرش کمکش کنی...قبول میکنی دایی؟

بابهت نگام میکرد...

خم شدمو با ماژیک روی میز شیشه ایه جلوی دستش ادرس خونه و شماره تلفنمون رو نوشتم...

—این خونمونه دایی...

مامان بابام منتظرتن..!

به کسری نگاه کردم...

بهم لبخندی زد...

پسری که بعداز دعوا با مازیار باهاش آشنا شدم..

پسری پراز احساس وبا درک..

—دایی جون منتظرم بیای بعدهرروز خونتونم...

بالبخند نگام به مازیار افتاد...

با خوشحالی ازش تشکر کردم و بعداز خداحافظی از در خارج شدم...

حالا ارومم...

★ ساحل ★

اون روز خیلی به حرفای هورام فکر کردم...
واقعا دلم برای کارگاه تنگ شده...
شمعدونهای خوشگلم که دورتا دور کارگاه توی گلدونای کوچولو کاشتم.....!
اخ که حتی دلم برای اون مدرسه ی خرابه و سگای ولگردشم دلم تنگ شده...
واز همه بیشتر دلم برای هورام تنگ شده...
برای صاحب یه جفت چشم مهربون و پراز شیطنت...
برای اغوش گرمش...
برای لبخندای پراز انرژیش...
وبرای....
در کارگاه بودم...
قبل از همه میخواستم برم توی مدرسه..
پس بدون فوت وقت ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم...
زمستون بود و به طبع باید هوا سرد می بود...
پالتومو دور خودم پیچیدم...
از ورودی مدرسه گذشتم...
یاد اون روزی که با هورام اومدین هر لحظه زنده میشد...
رفتم طبقه ی بالا و توی همون کلاس...
بغض کرده بودم...
خدایا مگه سهم من از دنیا چقدر بود؟
چرا عشقمو بهم ندادی؟
نگامو دور اتاق چرخوندم..
نگام که به متری که به دیوار چسبیده بود افتاد انگار محکم زدن در گوشم...
چرا مثل احماقا جازدم...؟
چرا براش نجنگیدم..؟
چون به اون میگفت عزیزم...
با نفس عمیقی که کشیدم بغضم شدت گرفت...
اون منو دوس نداشت...
داشت ولی به چشم یه خواهر...
صدایی از پایین اومد ولی اهمیت ندادم..

حتما سگه...

اروم از پله ها پایین رفتم و رفتم زیر زمین...

هیچ لامپ یا چراغی نبود...

تاریکه تاریک...

غروب بود وهوا ابری وسرد...

روی پله ی اخر یاد اون روز افتادم ...

از ترس زیاد بغلم کرده بود...

کنار کمد قدیمی دقیقا همونجا ایستادم...

خدایا چرا هورام نباید برای من باشه...

چرا باید زندگیم بی عشق سر بشع..

توی این سه سال عشقم اتیشی تر شد اما سرد نشدم...

بغضم شکست...

اشکام راهشونو پیدا کردن...

باهرم گرم نفسایی زیر گوشم از ترس خواستم جیغ بکشم که دستی روی دهنمو گرفت...

به یک ان روح از کفم رفت...

پاهام بی حس شد و روبه پایین بی حال شدم...

یه دست دیگه دور کمرم حلقه شد و اون شخص باهام نشست..

—قرار بود اینقدر زود دل بکنی..؟

باصداش زیر گوشم حس کردم قلبم غیر عادی میزنه...

گرمای نفساش منو میسوزوند...

پاهشو دوطرفم دراز کرد...

خودمو کمی شل کرده بودم...

هورام بود...

بدون ترس..

منو کشید عقب که جیغی کشیدم ولی زیر دستش خفه شد..

کمرم وبه خودش تکیه داد...

سرمو فشار دادو گذاشت رو شونه اش...

اشکام پی در پی روی دستش میریخت...

—نترسیدی تنها اومدی اینجا..؟

با دلخوری نگاش کردم...

نفسشو اه مانند بیرون دادو سرشو تو گردنم فرو کرد...

دستشو به شالم گرفت ومحکم کشید روی شکمم دستش قفل شد...

سه ساله منتظرتم بی وفا... نداشتی توضیم بدم... فهمیدم دردت چیه ولی نداشتی...

دستشو که روی دهنم بود برداشتو واروی بازوم تا روی انگشتام کشید...

داشتم میمردم...

حرفاش..

گرمای تنش..

خدایا...

انگشتاشو توی انگشتام قفل کرد و گذاشت روی بازوی اون یکی دستم...

اروم چونه امو بوسید...

اون دختره که باهام بود خواهر شیریم بود...

چشام گشاد شد...

چی؟

یعنی چی؟

می خواستم از جا پاشم ولی نداشت...

چی..؟

توی چشمای حیروم نگاه کرد...

یعنی اینکه عشق من ماله توعه... یعنی توتونستی تصاحبش کنی...

سرشو کشید پایین ولباشو روی لبام گذاشت...

اشکام سرخورد...

به همین راحتی سه سال رو از خودمون حروم کردم...

سه سالو بدون هورام گذروندم...

لباشو اروم روی لبام میکشید...

پراز شادی بودم...

باورم نمیشد...

انگار جون گرفته باشم..

سرمو عقب کشیدم...

خمار نگام کرد..

خواست بیاد جلو اما من نذاشتم..
سریع بلند شدم و برگشتم سمتش..
انگشتمو بین انگشتاش قفل کردم و بدنمو سمتش خم کردم..
فهمید و چشماش ستاره بارون شد..
بلافاصله سرشو کشید جلو وبا ولع بوسیدم..
داغ میبوسید..
دستامونو جدا کرد گذاشت روی کمرم محکم فشارم دادونمو گذاشت روی زمین..
روی خیمه زد..
—میدونستم...میدونستم عشقمون دونفره نیست...عشقمون پابرجاست...!
دستامون دوبارم قفل کرد واورد بالا سرم..
سرشو تو گردنم فرو کرد وبوسه های ریزوداغی روی گردنم مینشوند..
بازیونش قلقلکم داد..
نفساش نا منظم بود واین کمی منو مضطرب میکرد..
—هورام بس کن...کافیه..!
خمار نگام میکرد..
لبمو گاز گرفتم..
فشار دستاش کم شد ومن سریع از زیر دستش دررفتم ودویدم بالا..
اینه ی شکسته ی توی راهرو رو دیدم..
چندجای گردنم قرمز ومتورم بود..
اروم لمسش کردم..

دیوونه..
★ ساحل ★

بعداز اون اتفاق کارگاه دوباره برقرار شد..

دقیقا روز بعدش اومدن خاستگاری ...
هورام ازاون روز به بعد یک دم اروم نداره..
هرروز منو میبره خرید میگه میخواد اینطور مجبورشون کنه عروسی رو جلو بندازن..
منم هربار با چشمای گشاد شده نگاش میکنم..
بچه ها همه ذوق زده ان...

سه سال تمومو از همه دور بودم و باغصه زندگی کردم ولی الان ...
مریم دوستم که توی شمال باهاش آشنا شده بودم اومد پیشم...
با نامزدش اومد...

جالب اینجاست که نامزدش که اسمش شهروز بود هم خدمتیه هورام بوده...
گویا توی سربازی باهام خیلی جور بودن..!

کلی خوشحال بودم و هورام هربار لبخندمو میدید نگاه مهربونشو بهم هدیه میکرد...
مریم و شهروز هرروز میان کارگاه و تا شب می مونن و کلی میخندیم...
یکی دوبار هم با بچه ها دورهم تو کارگاه جمع شدیم...

مریم و شهروز عاشقن... واقعا عاشقن...
امشب بارون میاد و ماهم مجبور شدیم فعلا تو کارگاه بمونیم...

هورام از کدخدا چراغ نفتی قدیمیشونو گرفته بود...
شوفاژ گرممون نمیکرد...

—میگما... اینجا کوفتم نیست..!

خیره شدم به صورت پراز حرص مریم و لبامو تو دهنم جمع کردم.. ..
وقتی عصبی میشد اگه میخندیدی حتما یه بلایی سرت میاورد...
یکم نفسم تنگ بود..

دلیلشم نمیفهمیدم..

سریع سرمو انداختم پایین و خودمو تکیه دادم به دیوار...
با جیغ خودمو کشیدم جلو...

اخخخخخ... سوختم...

هورام نگران و شهروز و مریم متعجب نگام کردن...
با بهت برگشتم سمت دیوار...

خیلی غیر عادی داغ بود...

هورام که حرکاتم زیر نظر داشت پرسید...

—دیوار چشه؟

—هورام داغه...

شهروز چشمش گشاد شد...

—توی این هوا؟

—منم از همین متعجبم...

مریم رفت سمت پنجره

—شاید بیرون چیزی باش...یا امام هشتم...اتیبیش...

مثل برق گرفته ها دویدیم سمت پنجره..

هورام—یاخدا..

اتیش بزرگی درست شده بودو زبانه میکشید..

صدای ترکیدن چیزی اومد وحس کردم شونه ام سوخت وفریاد شهروز بلند شد..

با وحشت دویدیم سمت قسمت کج کارگاه...

مریم—والی..یا الله خودت کمک کن..!

شیشه ی کارگاه ترکیده بود..

چراغ پرت شده و پرده ها اتیش گرفته بود...

اتیش اومده بود داخل..

والای الان کارگاه میره رو هوا...

دویدم سمت درخروجی..

—بدووین...الان کارگاه و لوله گاز منفجر میشه....

فریاد همه بلند شده بود..

دستگیره رو که گرفتم..

داغ بود..

دستم عقب کشیدم..

هورام منو کنار زد ودرو سریع باز کرد..

پامو که بیرون گذاشتم صدای وحشتناکی اومد ومحکم پرت شدم...

ازدرد داشتم میمردم..

گوشام به شدت سوت میزدو تموم جونم میسوخت...

روشنی بزرگی رو پشت نگاهتارم میدیدم..

درحد مرگ درد داشتم...

سیاهی چشمامو گرفت و

★ سوم شخص ★

نور های قرمزو زرد وابی توی ظلمات شب نوید یه اتفاق شوم رو میداد...

کل روستا جمع شده بودن...

خبرنگارا مدام درحال مصاحبه و تصویر برداری بودن...

اقوام جمع بودن و وصدای دادو مویه ی دوما در داغدار دل سنگ رو هم اب میکرد...
دختر بعد از شنیدن خبر باناباوری خودشونو رسوندن و بعد از دیدن صحنه ایدا ونیتسای باردار هردو توان موندن نداشتن و از هوش رفتن...

جسدی که روی زمین بود به همه دهن کجی میکرد...

جسم نحیف دختر حتی از زیر پارچه ی سفید هم مشخص بود...

سه جسم سوخته و خونی توی امبولانس در حال جون دادن بودن...

یک دختر و دو پسر...

اب باشدت روی آتیش ریخته میشد...

هیاهو شدید بود...

جسد قابل شناسایی نبود...

جسم های سوخته هم حال خوبی نداشتند...

با سرعت به سمت بیمارستان راهی شدن...

مادر دختر با دیدن نور شنیدن صدای اژیر امبولانس از حال رفت...

نمی دونست دختر خودش به اون دختر طغلی و غریب...

امبولانس که به بیمارستان رسید سریع چندتا پرستار با برانکارد اومدن...

هرسه رو روی برانکاردا گذاشتن و با سرعت به اورژانس منتقل کردن...

گردن دختر رو اتل بستن و سریع انژیوکت رو زدن...

سوختگی هارو شستشو دادن...

واقعا عالی بود که دختر بیهوش بود...

رسیدگی های لازم شد...

سرم هارو وصل کردن...

به حالت نرمال رسیده بود...

ضربان قلب و نبض منظم بود...

صدای اژیر بلند شد...

همه به سرعت به سمت بخش مراقبت های ویژه رفتند...

یکی از پسر بود...

ضربان قلب فقط یه خط صاف بود...

انگار همه چی روی اسلوموشن بود...

تند تند شوکر هارو روی سینه ی عریان پسر میذاشتن و جسم پسر چند سانتی بلند میشد...

ضربان برگشت...
اون یکی پسر هوشیار بود...
تمام تنش سوخته بود...
اذیت بود...
اما بی خبری از عشقش داشت جوشو میگرفت...
دوست داشت پوست تنشو بکنه...
به شدت میسوخت...
همهمه ی دورش داشت دیوونه اش میکرد...
ناخودآگاه فریاد کشید...
عربده میزد...
پرستارا کاملاً حالشو میفهمیدن...
سوختگی خیلی درد داشت...
بهش آرام بخش تزریق میکردن وپماد های سوختگی رو روی پوستش میزارن...
ولی نمی دونستن درد اون ازبی خبری بود نه از درد...
داشت جون میدادم...
بلاخره لب باز کرد...
-تورو خدا بگین نامزدم گجاست؟ چیشده؟
یکی از پرستارا که با فضولی تموم متوجه موضوع شده بود با پرده ای از اشک نگاش میکرد...
چطور بهش میگفت عشقت مرده؟ ...
اروم به جلو قدم برداشت...
-نامزدتون.....
باسرعت دور شد...
خودش تا تهشو خوند...
نفساش دیگه معنا نداشت...
عشقی کت بعداز این همه رنج به دست آورده بود پرزد...
دستش روی قلبش مشت شد...
نفساش به خس خس افتاد فقط صدای جیغ پرستارو شنید...

★ سوم شخص ★

قربون مست نگاهت

قربون چشمای ماهت

قربون گرمی دستات

صدای آروم پاهات

چرا بارونو ندیدی

رفتن جونو ندیدی

خستگیهامو ندیدی

چرا اشکامو ندیدی

مگه این دنیا چقدر بود

بدیهاش چندتا سبد بود

تو که تنهام نمیداشتی

توی غمهام نمیداشتی

گفتی با دو تا ستاره

میشه آسمون بیاره

منم و گریه ی بارون

غربت خیس خیابون

توی باغچه ی نگاهم پر گریه پر آهم

کاشکی بودی و میدیدی همه ی گلاشو چیدی

تموم روزای هفته که پره غم شده رفته

من و گلدونت میشینیم فقط عکساتو میبینیم

روز پنج شنبه دوباره

وعده ی دیدن یاره

روی سنگ سردی از غم

میریزه اشکای خستم

تا که قاصدک دوباره

خبری ازت بیاره

با یه دسته گل ارزون

پیشتم من زیر بارون

قربون مست نگاهت

قربون چشمای ماهت

قربون گرمی دستات

صدای آروم پاهات

چرا بارونو ندیدی

رفتن جونو ندیدی

خستگیهامو ندیدی

چرا اشکامو ندیدی

مگه این دنیا چقدر بود

بدیهاش چندتا سبد بود

تو که تنهام نمیداشتی

توی غمهام نمیداشتی

گفتی با دو تا ستاره

میشه آسمون بیاره

منم و گریه ی بارون

غربت خیس خیابون

روز پنج شنبه دوباره

وعده ی دیدن یاره

روی سنگ سردی از غم

میریزه اشکای خستم

تا که قاصدک دوباره

خبری ازت بیاره

با یه دسته گل ارزون

پیشتم من زیر بارون

(قربون مست نگاهت/مازیار فلاحی)

تموم طول اهنگ نگاهش به مردی بود که واضح کمرش شکست....

لبخند تلخی به مرد زد و خم شدو شونه اشو بوسید...

عشقش احترام داشت...

واین مرد عجیب احترام براش قائل میشد...

نگاهش سمت عکس دختر و نوشته ی روی سنگ قبر رفت...

((...مریم رحمانی...))

سعی میکردجلوی اون نزدیک خانومیش نشه...

اون حادثه باعث شدداغی به دل همه بمونه...

مرد بلند شدوباهش دست داد...

—هورام جان تو میخوای باساحل برو... درست نیست سرپابمونه...خانومت پابه ماهه، دوستاتونم منتظرن.. ممنون بابت

محبت...

به گیتار توی دستاش اشاره کرد...

لبخند تلخش مثل همیشه روی لبش بود...

—منم پیش عشقم میمونم...

هورام چشماش ویه بار بست وبه سمت ساحل رفت...

سرشو خم کرد سمتی که میدونست خانوم کوچولوش نمیشنوه صدای نفساشو وزیر گوش چپشو بوسید...

توی اون انفجار گوش چپ خانومیش ناشنوا شده بود...

ساحل با وحشت برگشت سمت هورام...

—چیشد...؟

شونه ای بالا انداخت...
دستشو کشید و سوار شدن...
بدون فوت وقت خم شد و گونه ی ساحل وبوسید
—خانومی بالاخره تموم شد...
ساحل شکم برآمده اش رو نوازش کرد..
—عشق شوخی نیست...شادی میاره...مثل کل کلامون...غم میاره...مثل مریم...قدرت میاره...مثل تو که ایست قلبی کردی
وبه خاطر من برگشتی...ایمان میاره...چون تموم اینارو با توکل به خودش تحمل میکنی...ودر اخر...
خم شد وشکمشو بوسید...
—عشق ثمر میده...مثل دختر خوشگل بابا..
لبخندی به مرد زندگیش زد...
بالاخره تموم سختیا رو پشت سر گذاشتن...
و شدن همون دخیای شیطان..
7تا دختر با قلبایی مالامال از عشق...
با شیطنتایی خالصانه که به راحتی تونست قفل دل 7تا پسر رو باز کنه...
7پسر که شدن معشوق 7تا دختر دوست داشتنی...
واون دخترا هنوزم به یه لقب معروفن...
لقبی که اونا رو پیش هم نگه داشت واونا رو عاشق...
اره...
واین است پایان
((دخیای شیطان)).....

به پایان امد این دفتر اما حکایت همچنان باقیست...

Sahel tahmasbi1679

دوشنبه

25/5/1395

23:40

@caffetakroman